اطلاع

ان ہر علم ... کے ... جو ... شائقین کو فہرست ... علیحدہ ... ہے اور درخواست
سکتی ہے ... قیمت اس سال میں نہایت ارزان ... ہم صرف کتب
منظوم و منثور فارسی ... و تصوف کی کتابیں رسی دیکھو کتابیں زبان فارسی درسیات
و غیرہ ذیل ... ناظرین ملاحظہ فرما کر خط کا فی دہیرہ وافی اوٹھاویں

کتب مثنویات و قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار تصنیف مولانا نظامی

مثنوی تحفۃ العراقین محشی تصنیف حکیم خاقانی

مثنوی تحفۃ الاحرار تصنیف ملا جامی رحمۃ اللہ

ایضاً بشرح بالا —

مثنوی یوسف زلیخا جامی — محشی تیسری مرتبہ چھاپی گئی —

ایضاً مثنوی یوسف زلیخا جامی ... من حاشیہ میں محشی ہے —

یوسف زلیخا ناظم ہروی — بجواب یوسف زلیخا سے جامی —

زلیخا فردوسی کلان تصنیف فردوسی طوسی

یوسف زلیخا فردوسی منظوم ...

نگار دانش عیار دانش کا انتخاب —

انوار سہیلی — محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے —

معدن الجواہر — تصنیف ملا طرزی کتاب اندرز و تہذیب الاخلاق ...

حکایات ... الہ ... ہے —

ظفر نامہ مولانا ہاتفی — تیمور کے فتوحات کا حال بطور سکندر نامہ ہے —

مفرح القلوب — عرف گیدڑ نامہ و بیگ و بنگ کا قصہ ہے —

مثنوی سنگستان — بہ تتبع بوستان ... گویان تفتہ —

تلدمن فارسی — تصنیف فیاضی مثنویات ... ہے —

... امیر خسرو کی پنج گنج ...

مثنوی ... امیر خسرو ... مثنوی از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور ورسی ہے

لیلی مجنون نظامی تصنیف مولانا نظامی گنجوی

خسرو شیرین نظامی — گنجوی کی مشہور کتاب ہے

ہفت پیکر نظامی تصنیف نظامی گنجوی ...

سکندر نامہ بری — تصنیف نظامی گنجوی ...

ایضاً — کاغذ ... سفید و گلابی —

سکندر نامہ بحری تصنیف مولانا نظامی گنجوی

شرح سکندر نامہ تصنیف ...

... اشعار ... سکندر نامہ ...

شرح سکندر نامہ معروف بہ شرح ... گلوتی

... نہایت مستند ...

... اول ...

شرح ... کلان موسوم بہ منتخب الشروح

مشہور بہ شرح ... مولفہ ... مولوی

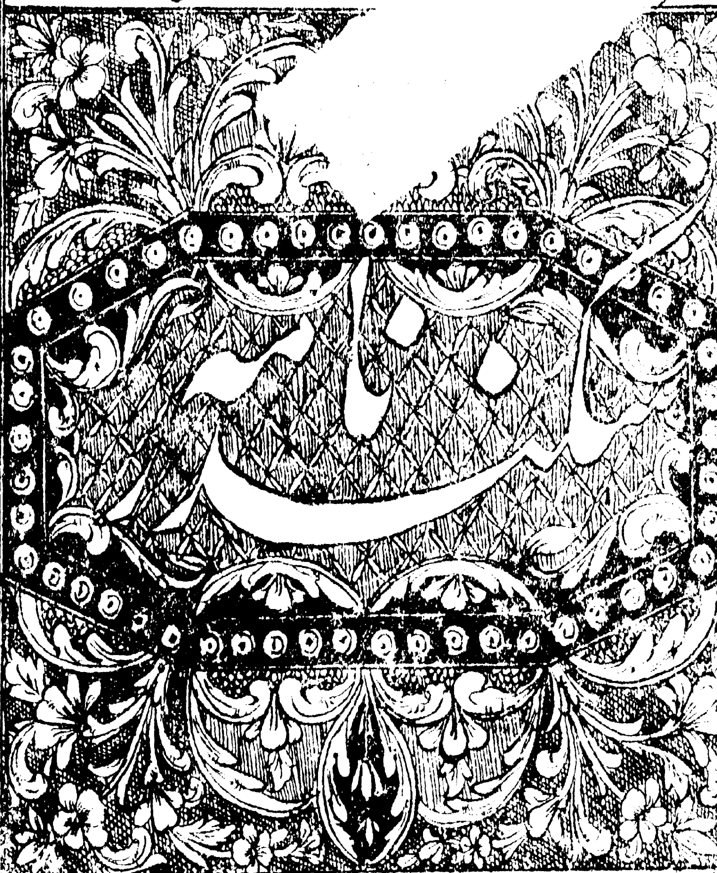
... صاحب عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی

صاحب جونپوری جو ... صاحبان ... کلام

شرح ... مرتب ہوئی ... التحقیق ...

[illegible]

در ... نامه نگارستان خسروی تاریخ اسکندری عرف



منظوم استاد مستند قدما و متاخران حضرت نظامی گنجوی علیه الرحمة والغفران

در مطبع منشی ... طبع ... [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی / همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفرینش بالا و پست / توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجتت بر خدائی درست / خرد داده بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای

توئی کاسمان را بر افراختی / زمین را گذرگاه او ساختی

توئی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهرفروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو بر روی جوهر کشی رنگ را

[illegible]

با [illegible] نکوی [illegible]	زمین [illegible] بسیار
جهان را بدین خوبی آراستی ۱۲	برون زانکه یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر	سرشتی باندازه در یکدگر
چنان بر کشیدی و بستی نگار	که به زان نیارد خرد در شمار
چنان بستی این طاق نیلوفری	که اندیشه را نیست زو برتری
مهندس بسی جوید از رازشان	نداند که چون کردی آغازشان
نباید زبانها جز از شکر تو	دگر گفتنی بازبا خورد سی
زبان تازه کردن باقرار تو	نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین باز گمراهی است	ز راز تو اندیشه بی آگهیست
بهر چه آفریدی و بستی طراز	نیازت نه ای از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان	زمان گردش انجم و آسمان
که چندان که اندیشه گردد بلند	سر خود برون نارد زین کمند
بجز آفرینش تو بودی خدای	نباشد همه هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود	نه چون کرده شد بر تو حجت فزود
ز تعظیم تو بیش تو بس نیست	اگر باشد و گر نباشد یکیست
نه کم گشته‌ای تا فراهم شوی	نه افزوده نیز تا کم شوی
کواکب تو بستی افلاک را	بر مردم تو آراستی خاک را
تو ای گوهر آرای چار اخشیج	مسلسل کن گوهران در مزیج
حصار فلک بر کشیدی بلند	درو کردی اندیشه را شهربند

[illegible]

[illegible]

خرد تا ابد در نیابد ترا | که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگبار | کند پیک اندیشه را سنگسار

خیال نظر خالی از راه تو | ز گرد پی بندگی درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای | به افگندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فگند | بپا مردی کس نگردد بلند

همه زیردستیم و فرمان پذیر | توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پایه پیل ست و گر پر مور | بهر پایه تو دادی ضعیفی و زور

چو شیر و درستی ز تقدیر پاک | ز موری سپاری برآری هلاک

چو پرواری از ریگ زنده را | خورش سازی از پشه نمرود را

چو لشکر کشد دشمن آری به پیل | بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گر از نطفه نیک ناید بهی | گر از آتش آبی دهی دلکشی

گراهی خلیلی ز بتخانه | کنی آشنا سوی بیگانه

گر آری ز بتخانه ای خیزی | چو بو طالبی را کنی سنگ‌پی

گر از بهره آنکه از بیم تو | نشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را بتو باز نیست | که با مشعله گنج را راز نیست

ستانی زبان از رقیبان راز | که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک | تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست | که جز گرد در خاک را پیشه نیست

گهر این خاک را وا گنه تلف | با مرزش تو که ره یافته

[illegible]

بنای فارسی بر کرد محمول تواند شد مثلا گویند شمشیر پیشه یافت آتی شمشیر سازی پیشه است درین صورت مجاز قائل است پیشه بعنی ... [illegible]

گناه من ار نامدی در شمار | ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد | تو در یادی از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم | بتسبیح نامت شتاب آورم
و گر نیمه شب سر برآرم ز خواب | ترا خواهم و ریزم از دیده آب
و گر بامدادست اگر هم بهشت | همه وقت با شب نیاهم بهشت
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری | مکن شرمسارم دران داوری
چو آید ... داوری | ازین پایه ازان شوم بی نیاز
... | که چون بی توئی را پرستندگی
... | دران عالم آزاد گردد ز رنج
... | تو میرانی و زنده کن هم توئی
مرا پیش از آن ... | حساب من از تست چندانکه هست
ببخشای ... | ز تو نیک و از من بد آید پدید
نوشتی ... کردم | گنه ... خود کرده ام
نبشتم ولیکن ... گذشت | بتست آخرین حرف ازو بازگشت
ز تو آمد ... آموختن | ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام تو ... نوازی کند | بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن | که گویم تو ... بازگویم که من
اگر آسوده ور ناتوان میرم | چنان کافریدی چنان میرم
امیدم چنانست ازان بارگاه | که چون من شوم دور ازین کارگاه

مراد از آیه ایجا لا حول و لا قوة الا بالله باشد و از دیو شیطان نفس اماره باشد ... روا که این بیت ... دعوی سابق ... اینکه دعوی نسبت ... بجانب خود کردم ... که چنین دعوی کنم ازین عالم ... بزرگی ...

فرو ریزم از نظم گنج بیش | دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرکنده خاک مرا | نبیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سربست من | نهد تهمت نیست بر هست من
ز هستی آن مو در آری بتست | گزین خانه آگاه گردد که هست
چو در نیستی توسن هست آی | بسی تهمت انگیختم بگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت | خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عشق را هم بتو | که چون از دل آیم چو آیم بتو
همه مهربانان تا بدر با منند | چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر خشم و گوشیست گر دستیای | ز من باز مانند یک یک بجای
توئی آنکه تا من نه ام باشی | وزین آشنایان تهی دامنی
[illegible] سری میزنم | با میانشان سری میزنم
سری از تو گردد بلندی گرای | با قلمدان کس نفیتند پای
[illegible] | به تاج تخشی بدان سر نه تیغ
ز [illegible] که آن در آراسته | نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهش من خاکسار | [illegible] دل خویش خویش
[illegible] | دعاهای کند من کنم مستجاب
[illegible] | [illegible] چون نخوانم ترا
[illegible] | مرا کار با بندگی کرده است
دو کار ست [illegible] | خداوندی از تو ز ما بندگی

شناسنده چنان گشته‌ام با که خرد | که آبادیم را همه باد برد
بقوتی که بشناسم رهایی دهی | دگرگشتگی موسیایی دهی
در آن ظلمت شب کز تو جویم پناه | بمهتاب لطفم برافروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان | مکن شاد بر من دل دشمنان
رسانم بسر منزل آنگه که گنج | نعیمم بسر بردی وز آه و رنج
بیابانی که باشم در آن ناصبور | ز من دور و هامون ز دیدار دور
گر انگشتئی نورشی در نورد | اگر خاک خواهی من آن خاک گرد
بدان افتم از خود بیفکندگی | نیشم بدان با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم غنوده‌ست | بهر جا که باشم شفاعت تست
قرار همه هست بهشتی | تویی آنکه بر پایه قرار ایستی
پرستنده را با جوان شد امید | گر او بار از خویشتن تیره دید
کسی کو شود در تو نظاره کن | ورقهای تیره دیده را پاره کن
نشاید از آن در تو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن
نه تا باینجاست منزل شناس | ازین بازی در دل آن بهر اس
سپردم بتو مایهٔ خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی ده بی‌کسم | تویی یاوری بخش و یاری رسم
نیاورده‌ام از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز و من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار ‌‌ ‌ ‌ ز من باد مشعل کشان دوردار
بشستن تو دادی تنومندیم ‌ ‌ ‌ بدو دار آنچه گشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت ‌ ‌ ‌ بپیچان عنانم ازین راه رخت
ازین سیلگاه همچنان درگذار ‌ ‌ ‌ که پل بشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم ‌ ‌ ‌ به درگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سفید ‌ ‌ ‌ مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک ‌ ‌ ‌ سرشته تو کردی ز ناپاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت ‌ ‌ ‌ قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مایی و ما بنده‌ایم ‌ ‌ ‌ به نیروی تو یک به یک زنده‌ایم
هرانچه آفرینش است بیننده را ‌ ‌ ‌ نشان می‌دهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو ‌ ‌ ‌ چگونه نبینم بدین راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای ‌ ‌ ‌ به نقاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هرچه پرداخته است ‌ ‌ ‌ که هستی تو سازنده ما ساخته است
بسی منزل آمد ز من تا به تو ‌ ‌ ‌ نشاید ترا یافت الا به تو
اساسی که در آسمان و زمیست ‌ ‌ ‌ باندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون ‌ ‌ ‌ سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد ‌ ‌ ‌ که آن پایه را حد و پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات ‌ ‌ ‌ نماند در اندیشه دیگر جهات
نبیند نشید اندیشه افزون ازین ‌ ‌ ‌ که هستی نه بالکه بیرون ازین

بالاترست از وجود ذات آنرا ذات بجهت بودن بیچگون نیز گویند و فکر دران کفرست و این معنی بجز صوفیه کبار کسی نفهمند اکثر و مانین فلاطعه شده

بر آن دارم ای مصلحت خواه من | که باشد بمصلحت راه من

رهی پیشم آور که انجام کار | تو خشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چاره در سرنوشت | که سر برنگردانم از سرنوشت

نویسم خطی در نیایشگری | مسجل بامضای پیغمبری

گواهی بر آن آرم از چار یار | که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی بجان | چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در آن داوری‌گاه چون تیغ تیز | که هم رستخیزست و هم رستخیز

چو آن نامه شو دنامها سوی مرد | من آن نامه ابرگشایم نورد

نمایم که چون حکمرانی درست | برین حکمرانی گر حکم تست

فرود آرمم بدرگاه خویش | مگردان سرشته از راه خویش

ز من جستن و ره نمودن ز تو | بجان آمدن جان فزودن ز تو

امیدم بتو هست اندازه بیش | مکن نا امیدم ز درگاه خویش

ز خود گرچه مرکب برون مانده‌ام | براه تو در نیمه ره مانده‌ام

چو بازار من بی من آراستی | بدان رسم و آیین که میخواستی

ز رونق مبر نقش و آرایشم | نصیبه ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من با چنین بود و هست | همان گیر نابود بودم نخست

مران چون نظر بر من انداختی | مزن قرعه چونکه بنواختی

چو داویم نامه به نام آوران | بده دادم ای داور داوران

تو دادی مرا پایگاه بلند | توام دستگیر اندرین پای بند

سری را که بر سر نهادی کلاه / ببیند از دریای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت از دار / ز دریوزهٔ هر درے باز دار
نگه کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من چو کردار من
نظامی در آن بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

فرستادهٔ خاص پروردگار / رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پرداز بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
خداوند عالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع / ز بنیاد اهل آسمانی بفضل و فرع
زبان تکیهٔ صلاداران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی بر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه نوش تر
ملائک بر زمین جای طاق فکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون شد خردمند در رشته او / فلک گشته انگشت انگشته او
خراج آور شش حاکم روم و ری / خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ | بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته | بتیغ از جهان داوری خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد | بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند | وزان هر دو یک پیرا فروختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او | بدستی کم آمد ز بالای او
به بالای او کایزد آراسته است | هم آراستی ایزدی خواسته است
کلید کرم بود در بند و کار | گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را | گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهیدست سلطان پشمینه پوش | غلامی خرو پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز | معرج گران فلک را طراز
شباز ز چتر معراج او سایه‌ای | وزان نردبان آسمان پایه‌ای

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سرشت | بر آموده گوهر بچینی حریر
سر سبز پوشان باغ بهشت | بسبزی آراسته کارکشت
محمد که سلطان این مهد بود | ز چندین خلیفه ولیعهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد | ز ناف زمین سر باقصی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص   به معشوقی عرشیان گشت خاص
بهشت از زین گوی هفتاد راه   بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته   به نه حجره آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد چاربند   فرس راند بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق   ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته   ادیمش یمن رنگ ور یافته
بریشم تنی بلکه لؤلؤ سمی   رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک پر   چو دندان آهو بر آموده در
ازان خوش‌عنان‌تر که آید گمان   وزان تیزروتر که تیر از کمان
شتابنده‌تر از وهم علوی خرام   ازو بازپس مانده هفتاد گام
بعالم‌گشائی فرشته وشی   نه عالم‌گشائی که عالم‌کشی
بتیزتگی آن شبچرا گشت مست   چو باد آمده شبچراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او   سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می‌گشاد   نگه خود وقت ره بر نظر می‌نهاد
پیمبر بر آن جنتی ره نورد   برآورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه‌دان هم فرس راهوار   زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین جایگه عزم دروازه کرد   بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشت گلشن بدو   شده روشنان چشم روشن بدو
وران پرده کز گردها بود پاک   نشایست شد دامن آلوده خاک

زپایه‌ی هفت اختر اندر نخست | قدم را بهفت آسمان کی بشست
به ماه از درم اختر اسباب را | بمه داد گهوارهٔ خواب را
به تیر آنکه قلم بر عطارد شکست | گرامی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد | ابشکر آنکه فرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش | که خشم اندران ره نمیرفت پیش
رعونت بر اکرد بر مشتری | نگین گر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد | بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت منزل بهر منزلی | چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده همعنان پیمبران خاک او | زده دست هر یک بفتراک او
کمر بسته گوه برگوه راند | گروه گروه جنیبت جهاند
بهارزیش خضر و موسی دوان | مسیحا چه گویم بموکب روان
نه اندازه آنکه یکدم زنند | نه آن حشم زخمه که برهم زنند
ز نه پشته آسمان درگذشت | زمین و زمان ورق در نوشت
ز برتاب تیرش دران ترکتاز | فلک تیر یک تا بهش ماند باز
بمیدان تعجیل ناورد او | کس از گرد بر گرد او گرد او
تبینده همش بر رصدهای ور | بروحانیان بر رصدهای نور
دران راه بی راه زاوارگی | همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از همش ریخته | سرافیل زان صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بفرسنگها | وزان پرده بمنود آهنگها

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش | قدم بر قدم عصمت افکند فرش
ز دیوانگه عرشیان درگذشت | ببرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید | قطیعت بپرگار دوران رسید
زمین زاده بر آسمان تاخته | زمین و زمان را پس انداخته
مجرد روی را بجائی رساند | که از بود او هیچ باقی نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن | برون شد ز پرگار هستی خویشتن
در آن دایره گردش راه او | نمودار سر وقت درگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر | که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند | ز بیگانگان حجره پرداختند
بدان جای کاندیشه نادید پای | شد او دار محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید | لقائی که آن دیدنی بود دید
همه دیده گشته چو نرگس تنش | نماند یکی خار پیرامنش
در آن گنج سیمین حرف کان باغ داشت | که چشم او کحل مازاغ داشت
چنان دید کز حضرت ذو الجلال | نه زانسو جهت بد نه زین سو خیال
گذر بر سر خوان اخلاص کرد | هم او خورد و هم بخشش خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت | تنش نیز بنگر تا چه شاهی گرفت
سه عالم آمد رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده بازپس | که نامد در اندیشه هیچکس
ز گرمی که چون برق پیموده راه | نشد گرمی از بستر خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای با دمی — بر آید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست — اگر شد به یک لحظه آمد رواست
به ار گوهر جان نثارش کنم — ثنا خوانی چار یارش کنم
گهر سنج چهار دو گوهر چهار — فروشنده را با فضولی چه کار
بمهر علی گرچه محکم پیم — ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون برین چشم روشن دماغ — ابوبکر شمع ست عثمان چراغ
بدین چار سلطان درویش نام — شد این چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان — پذیرنده عذر افتادگان
با نما ز لولاک و یاسین آیتی — بپایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توئی — چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینها را کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب روز ما را به بی ذمتی — سجل بر زده کامتی امتی
من از کمترین امتان خاک تو — بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند — مباد از سلام تو نابهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته — بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک — برون ریخته نافه از ناف خاک

شبی گشته بازار خاک از خروش ‌‌ ‌ زبانگ جرسها برآسوده گوش

رقیبان شب گشته مست خواب ‌ ‌ فرو برده سر صبح صادق بآب

ز شغل گیتی نشانده بست ‌ ‌ بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته ‌ ‌ بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم طرحی ساختن ‌ ‌ شکاری دران طرح انداختن

فکنده سرم را سراسیمه وار ‌ ‌ چو بالین گوران بگوران نگار

سرم بر سر زانو آورده جای ‌ ‌ زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در نبض اعضای من ‌ ‌ سر من شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد ‌ ‌ ز پهلو بپهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته ‌ ‌ بصحرای جان توشه برداشته

گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر ‌ ‌ گه از صحف پیشینیان پند گیر

چو شمع آتش افتاده در باغ من ‌ ‌ شده آتشین باغ من زاغ من

گدازنده چون موم از آفتاب ‌ ‌ بمومی چنان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند ‌ ‌ که از موم خود خواب را دوختند

دران رهگذرهای اندیشه ناک ‌ ‌ پراگنده شد در سرم مغز پاک

در آمد بمن خوابی از جوش مغز ‌ ‌ دران خواب دیدم یکی باغ نغز

کزان باغ رنگین رطب چیدمی ‌ ‌ وزو دادمی هر کرا دیدمی

مؤذن برآورده بانگ قنوت ‌ ‌ که سبحان حی الذی لا یموت

رطب چین در آمد ز نوشینه خواب ‌ ‌ دماغی پر آتش دهانی پر آب

درآمد ز من نالهٔ ناگهی	کز اندیشه پر گشتم از خود تهی
چو صبح سعادت درآمد بگاه	شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم	وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری	چو هاروت و زهره به افسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست	دگرباره طرزی نوآرم بدست
نوای غریب آورم در سرود	دهم جان پیشینیان را درود
برآرم چراغی ز پروانه	ز ختی نشانم ز نیک دانه
بشرطی که دست فرومایگان	نیازند کالای همسایگان
که هر کالهٔ کین میوه زین نوبخت	فشانند در راه گدای تنگبخت
گرفتم سر تیز هوشان منم	شهنشاه گوهرفروشان منم
به خوشه چه چینند من دانها	به خانه برند از من خانه دا
درین چارسو چون منم دستگاه	که ایمن نباشم ز دزدان راه
چه دریا چه یک بسته از قطره ریز	که از هر دو بیش از ان ست مزد
که دارد دکانی درین چارسو	که زینه ندارد ز بسیار سو
اگر بر فروزی به هر سو چراغ	ز خورشید باشد برو نام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که بندی حکایت نخست	درشتی که من شست از زمین باز جست
شنیده که پیران عیارسنج	که زر زرکش در جهان گنج گنج

بیازارش تا بزرگر کشید
بدکان جوهر فروشی رسید
فرو ریخته زر یکانبار چست
باشید آن گنج دیوار بست
چو دینارش از دست دیوار کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن
بزاری شود از پی زر خروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ
شنیدم نه از زیرکی زاگهی
بگنجینه این و کان خاستم
مگر گرد آن زر بدین ریخته
بخندید صراف آزاد مرد
که بسیار ناید بر اندکی
هر آنکس که شد در نگاه من
بسا آسیا کو عمروان بود
ز روز دوام آسیا شد این بست مرد
سیاهان که تاراج ره می کنند
بر آتشی بر بنا زند گرم
و ویران نگر تا بروز سپید

بیک مغربی مغربی در کشید
که زر بیشتر زان بیک جا ندید
قراضش قراضه درستش درست
بینداخت دینار خود را ز دست
سه گنج صراف سر باز کرد
وزان یک عدد در صد آمیختن
بنالید مرد گوهر فروش
درستی زر آورده بود و فم تنگ
که زر زر گشت چون برابر نهی
زر خود بدین زر بینداختم
چو این زر بدان زر شد آمیخته
وز آمیزش زر بد و قصه کرد
یکی بر صد آید نه صد بر یکی
بس است این مثل شحنه راه من
چو بینند مرد دیوان بود
که بر من نیارند زد بانگ وزد
بدو روی جهان آسیه می کنند
که دار رهی دیده از دیده شرم
قلم چون تراشند از مشک بید

نهان مرا آشکارا برند | ز گنجینه دستگر تا بجا را برند
بجنبند کالا که پنهان بود | که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود | دل دوست خود بی مدارا شود
اگر دزد بر ده برآرد نفیر | برد دست او شحنهٔ دزدگیر
به از من گذارم که خود روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردان بسیچ | نماند نماند سنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشانی ده مرا | از آن داروی بیهشان ده مرا
از آن داروی تلخ بیهش کنم | مگر خویشتن را فرامش کنم

حکایت ایضاً بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازه | کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیران بسرپنجه بگشای چنگ | چو روبه میالای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس | خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز بی یار و گرد | برین ناورد موی خویش از نورد
بکنجی کند بی علف جای خویش | نه لیسد مگر دست یا پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد | همه کس تن او بپوست آپرورد
سرانجام کاید کاجل سوی او | وبال تن او شود موی او
بدان موی پینه قصد خونش کنند | برسوائی از تن برونش کنند
بسلطی چه باید برآراستن | که رونا گزیرست برخاستن

جهان جانوری کو خود آرای نیست
طمع را به بازار او رای نیست

برون آی ازین دیو هفت رنگ
که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادوی‌ها برانگیختن
چه جادو که بس در نیامیختن

نه گوگرد سرخی نه لعل سپید
که جوینده باشد ز تو ناامید

برو دم درین آینه گر مردمی
که با آدمی خوگر است آدمی

اگر کان گنجی نیابی به دست
بسی گنج زنگینه در خاک هست

چه بخت است کان ارمغانیم نیست
دریغا جوانی جوانیم نیست

چه دوری فتاد از میوه خرمی
چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پیری ست و پوشیده شد با جوان
دگر قصه خوبرویی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت
ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بهار جهان باغ چندان بود
که شمشاد بالا و خندان بود

چو باد خزانی در آید به باغ
زمانه دهد جای بلبل به زاغ

بود برگ ریزان ز شاخ بلند
دل باغبان زان شود دردمند

بسا این بستان شود ناپدید
در باغ را کس نیابد کلید

بنالید چون بلبل سالخورد
که رخساره سرخ گل گشت زرد

و تا شد همی سرو آراسته
کی نو شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد به سال
دگرگونه شد ... حال

۲۰

سر از بار سنگی در آمد به سنگ — جمازه به تنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز نی خواستن — گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونه لاجوردی گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همی دیدن و دیده را مانده باز — به بالینگه آمد سرم را نیاز

همان نوبره چه گامی بادپای — به صد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را ز میخانه گم گشت کلید — نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد ز کوه ابر کافور بار — مزاج زمین گشت کافور خوار

گهی دل به رفتن گرایش کند — گهی خواب را ستایش کند

از این پس بیاید به تیمار زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

تماشا کنان را [illegible] — صراحی تهی گشت ساقی خموش

[illegible] — که نزدیک شد کز جهانگه وداع

به وقت [illegible] چنین [illegible] کاخ — که دوران کند دستبازی فراخ

[illegible] پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی جای را — نه بینی دگر نقش پروانه را

به هر نوبتی [illegible] نو زاد [illegible] — زدم لاف پیری و افتادگی

کنون [illegible] بنشاط جوانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ — فروزنده باشد به شب چون چراغ

شب افروز کرمی که تابد ز دور — ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر روز بینی در او افزایشی — طلب کردمی جای آسایشی

٢١

به آسودگی عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی به پایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید

به تدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه او مشک باشد علاج

از آن پیش کاین هفت پرگار تیز / کشد خط عمرم بر انگیز ریز

در آرم بمهره زخمه دست خویش / نگهدارم اندازه هستی خویش

بهر مهره بکست بازی کنم / بود مانده چون چاره سازی کنم

چو در مهره گیلم از این پل گذشت / بگیلان ندارم سر بازگشت

دریغ است چون من بآیینه دست / نیارد کسی یاد کاینجا کسی است

بیا تا در این گنج آری درود / که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرشم برانگیخته باد / نه کرده کس آن هیچ معمار یاد

نهی دست بر شسته خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی به تن

مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از گفته چندی خاموش کن / فرو خفتگان را فراموش کن

چو اینجا رسیدی مَی آور بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی | که از می مرا هست مقصود می
ازان می همه بیخودی خواستم | وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست | صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام | بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام | حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را | می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمده است | بهر چار مذهب حلال آمده است
نه آن می که آمد بمذهب حرام | میی کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس | بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار | گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد | همه گفته خویش برباد کرد
به بی وقت نتوان مزودن چراغ | که جز دیده زو دل نخواهد چراغ
چو در خورد گوینده باید جواب | سخن یاوه گفتن نباشد صواب
سخن گفتن آنگه بود سودمند | کز آن گفته آوازه گردد بلند
دهن را بمسمار بر دوختن | به از گفتن گفته را سوختن

قوله چه دانی که من الخ [illegible]

[illegible]

چه میگویم ای نانیوشنده مرد — ترا گوش بر وقت خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم — دل بر وز خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی
متاع گرانمایه کاسد مباد — وگر باید بهر حاجت مباد
خریدار چون [illegible] یده دید — بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند — نه حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار — که گویم بدو راز آموزگار
بگویم من الماس کان خویش — گهر بسته با جان جان خویش
نیابد چنین [illegible] — یکی در ستاند یکی در دهد
دلی گو که بی جان [illegible] — کمندی که [illegible]
اگر نخل خرما نباشد بلند — [illegible]
بگو تا بر گنج از ینجا نشست — [illegible]
بشحنه توان پاس بر داشتن — سخن گستر آتش نگه داشتن
از ین جوی خویش کان بر نشست — سبق خنده در کار بگشت [illegible]
دگر رهروان کمین کرده اند — بجوی باز [illegible] بسته اند
بدان تا گریزند طفلان راه — چو زنگی چراگشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن دلکش — [illegible] آورد من [illegible]
بخوبی خوش آموده شد گوهرم — بدین رستیم همسرین بگذرم
چو از بهر کس نیست گفتن [illegible] — بسر دوی هم از بهر خود گفتن است

[illegible]

۲۴

[illegible]

قوله بدین رستیم الخ مصراع فردوسی است تضمین نموده از شاهنامه [illegible]

۲۵

زچندین سخن گو سخن یاد دار | سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گذشت از مقامات من | غرامت کند تا قیامت ز من
منم سر پیرای باغ سخن | بخدمت کمر بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه | سر اندر قفای پای بوس همه
چو مه بر جبین خنگ هر بدگمان | گمان دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون نهم بی ترازو نهم
نخندم بر اندوه کس برق وار | که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل ستانی زنم | بهر زخم چون نی صدائی زنم
کنارم ز آتش نشد سوخته | که از خار خوردن شد افروخته
نه چون سایه شد رهنمون عیب جوی | نه چون آینه دوست عیب جوی
[illegible] | که از باز دادن نیایم برنج
[illegible] | نه چون جو فروشان گندم نمای
نه چندان بیش ... نمایم که نیست | فروغم فراوان فریب اندکیست
نه بینم که ... پنهان گذرم | که در پیش رویش خجالت برم
... گفته پشیمان کنم | بیاورش نیکی پشیمان کنم
... اندیشه ... نیز بد | کزان گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی آرند بر من فرود | ز نیکان وز نیکنامان درود
وزین حال گر تیز گردان شوم | زنا باکی نیستم گردان شوم
شوم بهر درم ریز خود درفشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز بی آلتی وا نماندم بکنج	دهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین عهد ژرف	کرا بود دیوان من خدیو شگرف
که دیدست هیچ نگین ...	زمین خالی آواز ترب
بهر دانشی دفتر آراسته	بهر نکته‌ای خامه خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی	جداگانه از هر فنی یک فنی
شکر خوانم از هر لب انگیختن	گلابی زهر دیده‌ای بیختن
کسی را که در گریه آرم چو آب	بخندانمش باز چون آفتاب
بهشتم ز ویرانهٔ دولت خشم خان	طبیعت چنین شد طبیعت چنان
توانم ز دل زهر بر دوختن	برآوردن مجلس افروختن
ولیکن درخت من گوشه نشست	زبان گر نبینم شود هیچ سست
چله چون چهل گشت ناداده بار	برآمد ازین ... باش زنگار
بهنگام سیل اشکباریدن	نشاید زری تا بخارا شدن
همان به که با همنشینان بخت	برون ناورم چون گل از گوشه‌ای
بحجره کمم شوم خلق را رهنمای	همایون رقم و بدین آمد بهای
سرم هیچ از گفتن و تاختن	ندانم دگر چاره ساختن
خزین گر سخن بشکافم گلی	بران گل زنم ناله چون بلبلی
اگر نه بود گلشنی دیدمی	گل سرخ یا زرد و چیدمی
چو از ران خود خورده باید کباب	جگر در دم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه‌ای	ز هم گوش را از دهن توشه‌ای

ق

۲۶

بآیالت گرفت از من ایام را | بکنج آمدم برده آرام را
در خانه را چون سپهر بلند | زدم بر جهان قفل و خلوت بند
ندانم که دوران سپهر میرود | چه بازیچه‌ها در جهان میرود
یکی مرده شخصم بری از روان | نه از کاروانی نه از کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم | بدان تا نگیرم خبر بس میزنم
ندانم کسی کو بجان و بتن | مرا دوست تر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم | کس خویش را خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بری بد شوم | همان به که معشوق خود خود شوم
گرم نیست روزی ز مهر کسان | خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بر بسته به | ز دریوزهٔ هر دری رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس | که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون | نیارم سر از خط فرمان برون
بدین حال منزل کنی چون بود | که زندانی منزل خون بود
در خلق از گل براندوده‌ام | درین ره بدین دولت آسوده‌ام
چهل روز خود را گرفتم زمام | کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ | نشستم درین چار دیوار تنگ
هزار آفرین بر سخن پروری | که بسیار دارد ز هر جوهری
ز هر جو که انداختم در خراس | دری باز دادم بگوهرشناس
تر و خشک از اشک و رخسار من | بگه گل در اندوده دیوار من

تن آنجا به پستی چو بیسن ساختن | دل آنجا به گنجینه پرداختن

ببازی در و مهربان را بسر | که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری | که نگشادم آن شب در دانشی

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست | که مریم صفت بکر و آبستنست

تقاضای آن شیوه چون آیدش | که از سنگ و آهن برون آیدش

به بیرون فرستی نهانی بکر | به سختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است

بیارای سفالینه را سفته گیر | [illegible] گرفته گیر

ببین شاخ آن بستهای فراخ | کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ

نه بر سایه شاه [illegible] | چنان زن که گر بشکنند نشکنی

حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسی را بزر اندوده کرد | دکان نمائی بدان [illegible]

نه انجیر شد نام هر میوهٔ | [illegible]

که انجیر خود مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

وگر هندو برآید هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک | فرو شستم آلودگیهای خاک

از این پایه آنگه گشایم پرند | که باشد رسیده چو نخل بلند

چو بر میوهٔ نارسیده ست | بجنبانیش نارسیده کسی

کند سوفتی سیب را خانه رس — ولی خوش نیاید بدندان کس

شود نرم از افشردن انجیر خام — ولی چون جگری خون برآید ز کام

شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ — کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بره بوم سست — اساسی بر او بست نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد — به بیرونقی کار ناید ز مرد

چو دردانه باشد تمنای سود — که بیوه در آید بکشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها — کند برزگر کار کردن رها

ترنم شناسان بستان نوش — ز بانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن — چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت بود جایگیر — نیوشنده را زو بود ناگزیر

بنقشی که سرو کلاهست خرد — نمودم بآیین دهقان و سیبرد

ازین آشنا روی تر داستان — پسندیده ناید بر راستان

وگر نامها را که جوئی نخست — بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تیز و پرخیز — نوشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها — شرف دارد این نامه بر نامها

از ان خسروی می که در جام اوست — شرف نامه خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس

در ان نامه کان گوهر سفته راند — بسی گفتنیهای نا گفته ماند

وگر هر چه گفتندی از پاستان — نه گفتن دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود | همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد | که حلوا بتنها نبایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید | قلم دیدها را قلم درکشید
بناسفته دری که در گنج یافت | ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد | حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب | بمن ده که تا هست گردم خراب
بگردان خرابی نوائی بزن | خراباتیان را صلائی بزن

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش | برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من | ز جام سخن چاشنی گیر من
شنیدم که در نامهٔ خسروان | سخن را نه خواهی جوانی ازان
چو سوسن سر از زندگی تافته | نم از چشمهٔ زندگی یافته
سخن میرسانند تا در جهان | تو مکتوب آن را باخبار خوان
مشو ناپسندیده رایش باز | که در پرده کج نیابند راز
پسندیدگی کن که باشی عزیز | پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بیدرنگ | بدریا شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را | که بیند همی ناپسندیده را
نگو آنچه دانای پیشینه گفت | که یک در نشاید دو سوراخ سفت

۳۰

یعنی یک در را دو سوراخ نتوان سفت

نگهدار ره‌های اندیشه گیر / که از بازگفتن بود ناگزیر

دبیرانه پیشه چون پیشوای نوی / کهن پیشگان را مکن پیروی

چو شیر نری که از بیشه جست / بهر میوه دندان میالای پست

مخور تره چون صیدی که ناکرده / که نعم سخن بود هر چه ناخورده

بشو آنچه آید که سوی سنگ / سنگش تو اسلام آر زو به جنگ

میچ از گرانسنگی سخت سخت / به سختی برون آید از جای سخت

گهر سفت نتوان به آسودگی / بود نقد محتاج پالودگی

که گوهر بر تیره ناشسته سنج / ز ماهی درم باید از گاو گنج

مه نقد خوارزم [illegible] / ز خاک عراقت نباید گذشت

زری تا به مستان خوارزم [illegible] / نبینی بجز بوی گست

بخاری و ملی و تبریزی گرد / نیابی به هر جا پسندیده خرد

ز رویه سپاهی ز مازندران / اصد بوی زمین به مینی در آن

ز مازندران ناید الا دو چیز / یکی دیو مردم دگر دیو نیز

عراق دل افروز باد ام همیشه / که آوازه فضل ازو شد بلند

هر آن گل که او تازه دارد نفس / ز عرق ریز او در عراق است و بس

تو نیز آن به ای پایه علوی گرا / که گرد جهان بر نگردی چو باد

بگوهر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر خود آید به گوهرخری

جهانداری آید خریدار تو / بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار او چون بر دبار و بها | نشاید ره گنج کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ | دهد کشتی ای را به یک پاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش | دری همچنان گوهری میفروش
میانجی چنان کن برای صواب | که هم سیخ برجا بود هم کباب
ز دلداری خصم آید بگوش | دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جایگیر | سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن نصیحتگری | زبان بر گشادم بدر دری
نهادم ز هر شیوه هنگامه | نگر در سخن نو کنم نامه
در آن حیرت آباد بی یاوران | زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آیینه کز خاطرش تافتم | خیال سکندر در او یافتم
ببین سرسری کان شهریار | که هم پیغمبر بود هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر | ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او | به حکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری | پذیرا شدندش به پیغمبری
سر از هر سه انا که دانه فشاند | درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم | دم از کار کشورگشایی زنم
ز حکمت بر آیم آنگه سخن | کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبم آنگه درش | که خواند خدا نیز پیغمبرش
از آن ره که کو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری

۳۲

من اراد الاطلاع فلیطالع فی سورة الکهف

بسی در بساختم هر دری کان گنج | جداگانه بر هر دری پرده سنج

بآن سه در در پایین هر سه در | کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نو انگیزم اندر جهان | که خواهد ز هر کشوری نوزبان

دریغ آیدم کین نگارین نورد | بود در سفینه گرفتار گرد

نویسنده لیکن کو گزین دستکار | بپیراید او ویرشانم نگار

پرندی چنین پرده دارش کنم | اگر زین رستگارش کنم

باین نامه نامور دیرباز | نمایم بدو نام او را دراز

نشستنگهی سازمش زین سریر | که باشد برو جاودان جایگیر

بحرفی مسجل کنم نام وی | که باشد درین جنبش آرام وی

نه حرفی که عالم زیادش برد | نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من درین بستگاه | رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز از و پایگاهی رسد | باندازه سرکلاهی رسد

ز خورشید روشن تر آن جستجو | که شد سایه را سایه زین کاردو

خسیواز را با کبوتر چه کار | بباز ملک در خورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست | دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامه نغز را | که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان ابرو نور باد | وز و طعنه دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود | چه دشمن نه تیر ناوک بود

در آن دایره کین سخن رانده ام | درون و برون خویش را خوانده ام

بفال ضافت ۱۲

گر این نامهٔ نغز نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
چنان بر گشاید پر و بال او / که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان اندر آرد بکار / غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را / گشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست / بدست آورد هر امیدی که هست
هر انچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد بر داده کردم سپاس
همایون از آن شد که این بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افگن بآن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم بر کش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
بباران ای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در کش آن آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش / بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست / زمین بوس او درهٔ تاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز

۳۵

زمین بنده دار آسمان بنده کن — جهانگیر و دشمن پراگنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی — قدرخان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست — بر اعدای وی چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین — بد اندیش کم مهر و او بیش کین
عدو او ند شمشیر و تخت و کلاه — سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرد رخش — هم او زنگ پیرای هم تاج بخش
شهان از رسمی که آیین بود — کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند — کلید از زر و گنج زاهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز — چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افگند — در آن چشمه آتش آب افگند
اگر ماه نور ابر استی دهد — ز نقص و کمالش نجاتی دهد
گر انعام آن بر شمارد کسی — بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود — ولی نعمتی بیش از این چون بود
فلک را بر هر که بندد کمر — بر آب افگند چون زنندش سپر
بریزد در آشوب چون میغ او — سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کارزار — ز رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید — که از مولدش صبح صادق دمید
کجا گام زد خنگ بدرام او — زمین یافت سرسبزی از گام او
بهر دایره کو زدی ترکتاز — زمین گاه خطش گره گرد باز

بدان بقعه کو بارگی تاخته ‏ زمین گنج قارون برانداخته

بران ذره کاو رایت انگیخته ‏ سر کوه تا وال از دژ آویخته

اگر دیگران کاهل شان آدمیست ‏ همه مردم اند او همه مردمیست

ندانم کس از مردم روشناس ‏ کز آن مردمی نیست بروی سپاس

ز بس ناکس و نعمت گزو رانده اند ‏ ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور ‏ بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه ‏ شود زنده و جسم [illegible]

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد ‏ به خلق چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب ‏ تا بادی افتاد زین آفتاب

زمین دوزخی بود چون کار زشت ‏ تا بری چنین تازه شد چون بهشت

زهی نعمتی کایدش نو بنو ‏ دهد بخشش خواهندگان جو بجو

بهر نیکیی چون خردی برد ‏ جهان تا فنیک از جهان کی برد

چو دریا نه نو بر گران مایه ‏ همانا که چون کان گران مایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب ‏ ز مشرق بمغرب کشیده طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت ‏ بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او ‏ بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاد چست ‏ نسب کرد بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته ‏ درمنه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته ‏ سمن سیم و خیری ز زر اندوخته

۳۶

کی لهراسپ کیقباد کیخسرو کیکاوس ۱۲ قوله درمنه بکسر گیاهی ست تلخ که در خراسان علف اسپان ست ۱۲ که شاید که درمنه

کجا گنجدانی پشیزی درو | که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند | سرش باد از آن تاج فیروزمند
چو اسکندر ای شاه کشورگشای | چو خضر از ره افتاده را رهنمای
زهی خضر و اسکندر کاینات | که هم ملک داری و هم آب حیات
همه چیز داری که آن درخورست | نداری یکی چیز کان همسرست
چو در صید شیران شکار افکنی | بتیر و بتیغ این شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند | زهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور | تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم | که شد چون دوال رکاب تو نرم
دو شخص ایمن اند از تو آفت بجوش | یکی نرم گردن دگر سفته گوش
بعهد از تو بدخواه جان می‌برد | بدین عهد رایت جهان می‌برد
چو برگشت گرد از جهان فرگار | ز شش پادشه ماندش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای | که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینهٔ گوهری | نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته | بمهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در صرف تست | گواه سخن نام شش حرف تست
چنین نیز بینم ترا شش خصال | که بادی برومند از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای نوخاسته
دوم مردمی کردن بی قیاس / عوض بازناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن / ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم جهان را ز شر باز زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
پنجم از مجرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت سیروانی مباد / وزین شش خصالت جدائی مباد
سپروازه دولت و شاهی انکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج / یکی مار مهره دگر مار گنج
بیا ساقی آن جام یاقوت بار / بیاد شهنشه بکامم سپار
که تا مست از آن جام باقی شوم / پرستنده لعل ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیر هفت آسمان / طرفدار پنجم توئی بیگمان
جهان الفرمان چندین بلاد / ستون در تست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو / سپروازه جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داد آور شوی داد خواهی کنی

۳۸

نه بازی کند بر پر پشه زور ... نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی پناه ... که بیش ست ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی ... که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور ... بسایه بدو گسترانند نور
اگر بیند از در و منج موج ... سراینده را سر در آرد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان ... کلید بسی گنج کردم عیان
کسی کو کلید زر آرد بدست ... طلسم بسی گنج دارد بدست
وگر گنج پنهان نیارد پدید ... شود عزم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت ... چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم ... سزاوارست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند ... برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار ... که بر نام من نقش بند این نگار
بگفتارت مغز را تر کنم ... بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بآن بزمگاه ... کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد ... بران فتح آفاق فرخنده باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ ... زبان سوخته دشمنش چون چراغ
ز چشم بد کس نیابد گزند ... که پیوسته سوزد در آتش سپند
باندازه آن که نزدیک و دور ... چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد ... چراغ شبش مشعل روز باد

نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز با آفرین خوان او

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالست اگر تا بمحشر کنم
جهان دیده و نیک پرورده‌ست / بسی نیک و بد هاش بر گرده‌ست
ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شدم چون نیابم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم / درین پرده بازو خیالی کنم
شب و روز ازین پردهٔ نیلگون / بسی بازی چابک آید برون
گر آید ز من بازی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
خیالی بر انگیزم از پیکری / که نارد چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت / که دل را ز باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نکردم بر و پای بست
پراگنده از هر دری دانه‌ای / برآراستم چون صنمخانه‌ای
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
به تقدیم و تاخیر بر من مگیر / که نبود گزارنده را زان گزیر
در آرایش این نقش چینی پرند / قلم بست بر مانی نقشبند
چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست و بود ز ره پیچ پیچ

سکندرنامه

اثرهای آن شاه آفاق گرد | ندیدم نگارنده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود | بهر نسخه‌ای در پراگنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها | برو بستم از نظم پیرایه‌ها

زیادت ز تاریخهای نوی | یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او | ز هر پوست پرداختم مغز او

جهان در جهان گنج پرداختم | وزان جمله سرجمله‌ای ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود | زبانش ز بیغاره کوته بود

وزان پرده کز راستی یافتم | سخن را سر زلف برتافتم

وگر راست خواهی سخنهای راست | نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم ز و کم کنم | به کم مایه بیتیش فراهم کنم

همه کرده شاه گیتی خرام | درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهانگرد بود | بکار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چار حد گشت و دید | که بی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تختگاهی که بنهاد پی | نگهداشت آیین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش پرست | نداد آن دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او شد که زیور نهاد | بروم اندرون سکه زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره دست | طلاهای زر بر سر نقره بست

خرد نامها را ز لفظ دری | بیونان زبان کرد کسوتگری

همان نوبت پنج در صبح و شام | ز نوبت که او برآورد نام

۴۱

به آیینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد چهره برون
برید از جهان شورش زنگ را — زداینده شد تاج و اورنگ را
ز سودای هندو ز صفرای روس — فرو شست عالم به پیت العروس
شد آیینه چینیان رای او — سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر شصت سال — بشاهنشهی بر دلش زد زوال
دگر ره که بر شصت افزود هفت — به پیغمبری رخت بر بست و رفت
ازان فر کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز شد — چو دولت در آفاق فیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد پرگار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم — برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را — سمرقندی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری — که انسان کند شهر کم دیگری
در بند اول که دربند یافت — بشرط خرد وزان محرومند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست — بناگاه اصلش بن کار اوست
همه سد یاجوج ازو شد بلند — که بستش چنان کوه بر کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد — که نتوان ازین بیش ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را — که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید — ازان پیش کاید صلیبی پدید

بود که سکندر دیوار روئین در انجا بر آورده ۱۲ قوله صلیبی خط جا گوشه ... بعلم هیئت عبارت از تقاطع خط استوا و محور اول

بران چار گوشه خط اطلسی | برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی یکی میخ او
طنابی ازین سو بمشرق کشید | طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه | کرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | برشته زدن رستها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله | بدستی زمین را نکرده یله
مساحت گران داشت اندازه گیر | بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه | ز منزل بمنزل بپیمود راه
وگر راه بر روی دریاش بود | طریق مساحت مهیاش بود
یکی را بلنگرگه خویش ماند | دگر را بقدر رسن پیش راند
میان دو کشتی رسن بسته بود | دو کشتی بهم باز پیوسته بود
که آن را اگر این رسن باختی | خطر بین کز میان رسن تاختی
دگر باره این بسته را پای دار | شتابنده را در سکون جای دار
بدینگونه مساح منزل شناس | ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از عمر برحت کشید | بدین هندسه سر مساحت کشید
زمین را که چندست تا کجاست | ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید | بدان منزل او را که وا اندر رسید

بهر مرز و بومی که او راند رخش ... ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه چارها کرد در کوه و دشت ... چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو نامدار ... بکار آمد آنیست کامد بکار

جز این هرچه در خارش آرد قلم ... سبک سنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گزارش بود راه گیر ... غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاریست ... همه کار من خود غلط کاریست

ولی هرچه ناباورش یافتم ... ز تمکین او روی برتافتم

گزارش چنین کردش در ضمیر ... که چون باپسندندگان بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف ... عنان سخن را کشد در گزاف

و گر بی شگفتی گزاری سخن ... ندارد نوی نامهای کهن

سخن را باندازه دار پاس ... که باور توان کردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برارد فروغ ... چو ناباورست نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست ... به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبک باش از آن شاه زاد ... تو ماندی بغم غمگساران شدند

سکندر که شه هفت کشور نماند ... نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها درین طرف جوی ... حریفان پیشینه را باز جوی

گرایند حاضر نیست نوش باد ... و گرنه زیادت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر ... می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی داستان تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب

لب غنچه را کایدش بوی شیر / بکام گل سرخ در ده عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل بران / که مهد گل آمد به بستان فراز

ز سیمای سبزه فروشوی گرد / که روشن بشستن شود لاجورد

دل لاله را کامد از خون بجوش / فرومال خونی بنجاسکی بپوش

سر نسترن را ز موی عبید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید

لب نارون را بمی آلود کن / بخیری زمین از زراندود کن

سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان

بنورستگان چمن باز بین / نگش خط در آن خطهٔ نازنین

بسر سبزی عشق چون من کسان / سلامی به هر سبزه میرسان

هوا معتدل شد بتان دلکش است / هوای گل و بستان ناخوش است

درختان شکفتند در طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز یاری نه بر ساز ده

بسر آینه کن نالهٔ چنگ را / برآور برقص این گل تنگ را

ز زلف معشوق را طوق ساز / برافکن بگردن خود این طوق باز

ریاحین سپر اسپرا بسته بند / برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر لب جویبار
به پیرامن سبزهٔ آبگیر / ز سوسن بیفکن بساط حریر
دران بزمهٔ خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای / گر ایشان یکی را بیاد سحابی
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
تفضلی چنین خرم و شادمند / به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده روی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده شکرفشان
رخی چون گل بر گل آورده خوی / بمن داد جامی پر از سرخ می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان / ز دم داستان پسندیدگان
ز چندین سخنهای زیبا و نغز / که یاد دم از چشمهٔ خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم / درو نکته‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم دران کار هیچ
وزو چرب و شیرین برانگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم
وزانجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم

کرده ابتدای از مخزن اسرار شیرینی را بر داشته بشیرین و خسرو آمیختم ۱۲ الخ اضافت مقلوب ۱۲

چو از عشق مجنون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن گستری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را نم از فره فرهنگ او / برافرازم اکلیل اورنگ او
بشتی درو ره که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید گرد ره فرخندگی / شود زنده از چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین بود مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری / ادب را نگهدار تا برخوری
چو حیوان خضری درین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان بیار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود ازان مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود بنیاد او / بقدرونیه خاص جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود / نیازادهٔ عیص اسحاق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدان سان فشرد
سبق جست بر وی بشمشیر و تاج
شه روم را بود رای درست
کسی را که دولت کند یاوری
فرستاد چندان بها و گنج و مال
بدان خرج خشنود شد شاه روم
چو فتح سکندر در آمد بکار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت
درین داستان اوز بها نشست
چنین آمد از هوشیاران روم
که آبستنی روز بیچاره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افگنی
بویرانه بار تنها دو مرد
بدانم که پرورد خواهد ترا
وزینش خبر نه که پروردگار
چه گنجینها زیر بارش کشد
چو زن مرد آن طفل بیکس بماند
که ملک جهانرا بز سنگ وری
ملک فیلقوس از تماشای دشت

که دارا بدان داوری شک برد
فرستاد کس تا فرستد خراج
رضا جست با او خصومت نجست
که یارد که با او کند داوری
گزنده دور شد مایش سگال
ز سوزنده آتش نگهداشت موم
دگرگونه شد گردش روزگار
نشان از سر سنگ خارا گذاشت
مرا گوش بر گفته هر کسی ست
که دارا هر زنی بود زان مرز بوم
ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
برو سخت شد درد آبستنی
غم طفل میخورد و جان می سپرد
که ایمن وده خورد خواهد ترا
چگونه ورا پرورد در کنار
چه اقبالها در کنارش کشد
کس از بیکسانش بجای رساند
شد از قاف تا قاف کشورگشای
شکار افگنان سوی آن کنده گشت

زنی دید مرده بدان رهگذر — بیالین او طفلی آورده سر

زبی شیری انگشت خود می مکید — ز بی مادری انگشت خود می گزید

بفرمود تا چاکران خاستند — ز کار زن مرده پیراستند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت — فرو ماند ازان کار بازی شگفت

بپرورد و پرورد و بنواختش — پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست — بدارا کند نسل او پای بست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس — هم از نامهٔ مرد ایزدشناس

در آن هر دو گفتار چستی نبود — گزاف سخن را درستی نبود

درست آن شد از گفتهٔ هر دیار — که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت — سخنگوی بر آن اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال — ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در پردهٔ خاص شاه فیلقوس — بتی بود پاکیزه چون نو عروس

بدیدن همایون ببالا بلند — بابرو کمان کش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن — ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

جمالی چو در نیمروز آفتاب — کرشمه کنان نرگس نیمخواب

سر زلف پیچان چو مار سیاه — وزو مشکبو گشت مشکوی شاه

ازان ماه پرورشه چنان مهربان — که جز یاد او نامدش بر زبان

بهم خفت شبی شاه در بر گرفت — ز خرمای شه نخل بن بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار — پدید آر شد لؤلؤ شاهوار

چو نه مه برآمد بر آبستنی / بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راه هفته نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسی بهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل
عطارد ز جوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور درهم ساخته
برآسته قوس را مشتری / زحل در ترازو ز تنازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمت گران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامدان بود راز او / چگویم نه بی چشم بد دور از او
چو زاد آن گرامی بفال چنین / برافروخت باغ از نهال چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر بر ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس / خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروزبخت / در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرایید ز اندوه و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن مه مشکبوی / می و مشک میریخت ظرف بجوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد آن خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای — شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه زه چنبه تیر — گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو شد دست تیر کار شمشیر کرد — ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشان سواری گرفت — پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت — بمن ده که بر یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم — وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی — که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش بسیاری بود — کند کاری از مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوشخوارگی — باندازه دارد تنگ بارگی
نه بد دلی که طوفان برآرد ز مال — نه صرفه که سختی در آرد بحال
همه سختی از بستگی لازم است — چو در بشکنی خانه پر هیزم است
چنان زی که گر زان نشستن سالیان — ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد — گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس — برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت — شد ایمن که شایسته فرزند یافت
از آن به پدر هیچ بایسته تر — ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن — که گوهر شود سنگ از افروختن

لقوماجس آن کو خردمند بود | ارسطوی دانا ش فرزند بود
بیاموزگاری باو رنج برد | در آموختنش آنچه نتوان شمرد
ادب هاتمی شاهی هنرهای نغز | که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس | وزو گرد د اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود | کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیز هوش | بعلم ار ره بدادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی | سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود | بفرهنگی دل باو داده بود
هر آنچه از پدر تازه اندوختی | گزارش کنان وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای | ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج | که خوشدل شد آن مرد رایین برنج
چو منشور اقبال او خواندش | در و بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود | نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را | به پیمان درستی و سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند | ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری | جهان زیر نقش نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج | وستندت از هفت کشور خراج
بآفاق کشورگشائی کنی | جهان در جهان پادشائی کنی

بیاد آری این درس تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجا آوری حق پیوند من
به دستوریش و شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تاج و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی در خور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدائی بر آورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست / پذیرفتگاری بران عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او / نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد گر از گردنکشان گوی برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب در و شد پدید
بر و داد کین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دائره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زان که ناغالبی در قیاس / ز غالب ترا از خویشتن می هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو بر وقت آن حرف بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه میزیست با رای و هوش / ز هر دانش آورده یکی بگوش

هم او همت زیرکی اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد را / که همدرس او بود و همزاد او را
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر بابزن / که ارسطو نبودی بر آن رای زن
نجستی ز تدبیر او دوری / بهر کار ازو خواست دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشهی نو جهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهائی بچنگ آر از چنگ او
دو رخیست شش پهلو و چارمیخ / تنی چند را بسته بر چارمیخ
یکایک درو قصرهای زرین درخت / بزیر او فتد چون وزد باد سخت
دو در دارد این باغ آراسته / در و بند ازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یک نفس
درو هر دم از نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخودکامگی پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از دام او / بده دام او و برستی از دام او

مستمر نباید آمده هیچ خان و خانه ایش حاصل آنکه در دنیا هیچ مجمعی نیست که در آنجا کیسه بر نباشد

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری | حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده پشت ریش | بیفگند شان نعل و پالان خویش
چو از دام واری خر آزاد گشت | بر آسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای سخا کیش و گر پاک | بده وام و بیرون جه از گرد خاک
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش | ز گردنکشان بر نیاری خروش
بیا ساقی از خود رهایم بده | درخشنده می روشنایم بده
می کز محنت رهائی دهد | با زردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست | درست زر اندود را کی شکست
تصرف دران سکه نگذاشتم | که زان سیم در زر خبر داشتم
ز انگشت من حرف گیری کند | ندانم کسی کو دبیری کند
دلی تا قوی هست پشت من | نشد حرف گیر کس انگشت من
نبینم بد خواهی اندر کسی | که من نیز بدخواه دارم بسی
ز من همه هنر نوبت یافت است | هنر جستن و عیب پوشیدن است
بر آن ره که خود را نمودم نخست | قدم داشتم تا بآخر درست
دعا گفت چنان دادم این حرز را | که بر تابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار | کزین به نگردم سرانجام کار

٥٥

گزارای نقش گزارش پذیر / که نقش از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش بر زد چو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت / عملهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج زر می سپرد / بدان عهد پیشینه پی می فشرد

ز فرمانبران ملک فیلقوس / نشد کس در آن شغل با او شموس

که بود از پدر دولت آنگیزتر / بدین کشتی تیغ او تیزتر

چنان شد که با زور بازوی او / نسنجید کس در ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام را / گره بر زدی گوش ضرغام را

کباده ز چرخ کیان ساختی / بهشتی تیر انداختی

بنخچیرگه شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نبودی شمار

ز بود از دلیران توانا تری / بسر نیزگان شد برانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی خط دل انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط دل انگیخته / سواد حبش او رق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش / جهان از بوم پدر دید خویش

همش هوش دل بهم زد دست / بدین هر دو بر تخت باید نشست

بهر کار کوجست نام آوری / در آن کار گردش فلک یاوری

همه روم از آن سرو نو خاسته / بریحان سرسبزی آراسته

از او بسته نقشی به هر خانه‌ای / رسیده به هر کشوری افسانه‌ای

گهی راز با انجمن می‌نهاد / گه از راز انجم گره می‌گشاد

با نوبه‌ای با جوانان گرفت / به خلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشهٔ آدمی

به آزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای

ز بازارگانان رها کرد باج / بخت از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان هم ز سر برگرفت

عمارتگری کرد و زر برفشاند / همه خار برکند و گل می‌نشاند

به هر مایه‌ای سایه‌ای برگماشت / به هر جا یکی سروری برگذاشت

به هر گوشه نامی از آنش رسید / به هر مرز و بومش بوی نانش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ‌زن شد یکی تاج‌بخش

ترازو نمود آن که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر

هر آن کار کاقبال او زر جو است / به آهن چو آهن به زر چون زر است

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم / ز روی دهستان تا حج شاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود / به هر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر به تدبیر دانا وزیر / به کم روزگاری شد آفاق‌گیر

وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملک شاه محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند	که از جمله دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد	برای وزیر از جهان گوی برد
مرا و ترا گر شود پای سست	تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز	که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشد که با شه کند بازیی	کند دیو با فتنه انبازیی
جهان داد خواه است شه دستگیر	ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان آن صاحب جهان نو باد	وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای	بمن ده که دارم غم جانگزای
که چون من بآن شربت آرم نشاط	غم چند را درنوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش سکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان	بخفتن درآمد سگ پاسبان
خروس غنوده فروکوفت بال	دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم	بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند	به پندار امید جانی کند
بخونابه لعلی که آرد بچنگ	ستیزه کند با دل تیره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش	که آسان برآزد توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ	نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده پیکر این پرند	گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه برآورده خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره و دلربای / کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد و می یاد کی / گهی گنج میریخت بر رود و نی
نشسته چنین چون یکی چشمه نور / که آوازه‌ای آمد از راه دور
خبر داد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستمدیده داد خواه
تظلم کنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت / که سودا در آمد دران کوه و دشت
بیابانیی چو قطران سیاه / ازان بیش کاندر بیابان گیاه
همه کوسه و پیر کودک سرشت / بخوبی روند ار چه هستند زشت
نه دیوی که پیدا کند شرمشان / نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
همه آدمی خواره و مردم گزای / ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهریار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم / گدازند ازان کوره آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراگنده ایم / وگر حکم شه هست ما بنده ایم
شه دادگر داور دین پناه / چه دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی قیاس / نباید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیداردل را بخواند
وزین داوری قصه با او براند

وزیر خردمند پیروز رای
به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت آزمائی بکن
هلاک حبشیان اژدهائی بکن

برآید مگر کاری از دست شاه
که شه را قوی‌تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام تو
برآید به مردانگی نام تو

وگر دشمنان را درآری بخاک
شود دوستت پیروز و دشمن هلاک

سکندر ز دستوری رهنمون
ز مقدونیه رایت آورد برون

یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ
فروزنده بخشش برآید ز میغ

ز دریا سوی مصر آمد برای
ولیکن سپه مصر شد زیر پای

همه مصریان شهری و لشکری
به پا شد نامش بفرمانبری

بفرمود تا آب رود نیل
کند لشکرش سوی صحرا سبیل

بر آماس زنگی شتابان شدند
وز آن پس سوی بیابان شدند

دلیران به صحرا کشیدند رخت
بکین خواه زنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
جهان گشت در چشم زنگی سیاه

بجنبید لشکر برابر شد آراسته
شد از زنگها بانگ برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ
زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره آمد برون از زمین
فرود آمد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جنگ آوران
شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز
بوحشش بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد یوز از آوازشان
بجای گرفتند جای نبرد / که گرمی ز مردم بر آورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر / هوای ز دوزخ جگرتاب تر
نه آبی درو سرد جز زهرناب / نه مهری برو گرم جز آفتاب
زمینش بغور آمده غارها / درو فتنه بازار و زبازارها
در آنجای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو کوه از فرو برد گاو زمین / برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون لیر / بر آمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد / جهان زیور روشنائی نهاد
برون شد ز گدار بشمر ستاغ / تیاقی کمربست بر جای پاس
ستاره در آمد بتابندگی / بر آسود خلق از شتابندگی
بیک جای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی بکار
بیا ساقی آن می که رومی فشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور / که بر چرخ هفتم توان بد نفور
درین ره فرشته ز ره میرود / که آید یکی دیو و ده میرود
بمعیار این چارسو رهروی / نسنجد فزون و چو تاند ز دو جو

٦١

قراضه قراضه باید نخست ... ربا بیند آزرده چونکه گردد درست

نجومی ستانند ز دهقان پیر ... بمن می فرستند بدیوان امیر

زمن خفت این مهرها نرد و رباد ... زبانم بدین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی ... دو رویی ببین یک زبانی مجوی

دو سوراخ چون و به حیله ساز ... یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چه گر شد دم هنگام جوش ... نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت ... ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چینی ز بن بر سرش نهاد ... فلک نعل زنگی بر آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند ... ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن ... کشیده چو انجم سوی انجمن

از آیینه نیل و زنگ سترد ... صدف رشته بگسست بر جای زر

ز بوته کفی بر زمین می فشرد ... در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد ... ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

بر آراست لشکر به آیین روم ... چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان ... زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست ... به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده وشش طوطیان را بدام ... سخن پروری طیطیلنوس نام

بشیرین سخنهای مردم فریب ... ربوده نیوشندگان را شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه ... محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رساندن سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت بنیروی بخت
جوان دولت و تیز و گردنکش است / که خشمش سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب / که ننشیند آنگه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش که در صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش / بر آورد چون تندغران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را / کشندش و برند از تنش هوش را
ربودند آن دیوساران ز جای / چو که برگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت سنگی چه کرد / بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه

۶۳

نمودند کان رومی خوب چهر | چه بد دید ازان زنگی سرد مهر
ز شه ازبهر آن سرو شمشاد رنگ | چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته | ز خون جهان بیگنه ریخته
شد از رومیان زنگ یکبارگی | که دیدند زانگونه خونخوارگی
سیاهان بران کار دندان سفید | ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود | که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر باهستگی کرد روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون برزد از کوه دود | بآهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر | بهاروی شه جرسهای زر
جلاجل زنان گفت یاروی شاه | که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن | یتاقی بنوبت نگهداشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره بغریدن آمد چو ابر | بغرید هر سو چو بانگ هژبر
درآمد بشورش دم گاودم | بنجک زدن طاس رومینه خم
تبیره زن از نارش چرم خام | لبیسه در افکند شب را لگام
ترازوی پولادسنجان بمیل | ز کفه بکفه نمی راند سیل
سنان سر خشت خفتان شگاف | برون رفت از کلکه پشت ناف
ز قاروره مناخ چون بید برگ | قواره قواره شده درع و ترگ

۶۵

ز هرای حمله ز هرای تیغ / شده آب خون در دل تند میغ

چو لشکر بلشکر درآورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر درآویختند / بسی خون ناچیز که ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور بی برگ یازد پلنگ

خرابی درآورد زنگی بروم / ز هر قوم افغان برآورد بوم

که رومی بترسید از آن پیش خورد / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

فگند خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی / ز رومی نیامد عنان تازیی

بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود از ستیز / سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار / به تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیا نوش گرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر کس آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسندگان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / نیارا بدست از دلیری بشوی

همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند

چو دستان توان آوریدن بدست / که زان زنگیان اندر آید شکست

برانداز رائی که یاری دهد / ازین خشم رستگاری دهد

[illegible]

جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از پی کار دانا نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر پایه بخت میمون تو باد

جهانبان تو و آفرینش پناه / بنا داد تو باد ای جهان پادشاه

بهر جا که رو آری از کوه و دشت / همی باد بختت ز چرخ فیروز گشت

سیاهان که ماران مردم خورند / ز مردم جهانا [illegible]

اگر رومی ار زنگی از جنگ [illegible] / عجب نیست کاین [illegible]

[illegible] / ز مردم خوری چون [illegible]

گر از ره [illegible] سگ‌دلان / [illegible]

[illegible] / [illegible] برانند [illegible]

[illegible] / [illegible] نهادی [illegible]

[illegible] / [illegible] ساختن

[illegible] / [illegible] کردن [illegible]

[illegible] / در انداختن [illegible] اینجا که

[illegible] / [illegible] فرستادن از بهر خورد

[illegible] زبان گفتن این داوری / [illegible] خسرو ناجوی

[illegible] / [illegible] آنجا که خفت

[illegible] / [illegible] آوردن [illegible]

شه آن [illegible] / [illegible] نباید بجز من تمام

بگوید که [illegible] / [illegible]

... نشسته در تخت	که خوردی چنین مردم از هم تندرست
اسیران رومی نبیره رومی	همه زنگی خویش تنگ خوردی
چو آن آدمی خواره پا مدخم	که هست آدمی خواره زو بتر
چنین ترس بگذار و این کین گزیم	که آهن به آهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم	بر آن چیره دستان شکست آوریم
بزنگی ز زنگی توانیم رست	که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شاه دلیران روم	نمایند جائی که آن مرز و بوم
کمین برگشاده ز زنگ آورند	تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران نشان پذیر	گرفتند از آن زنگی چند اسیر
بفرهنگ شاه بردندشان	بسرهنگ نوبت سپردندشان
ورا آوردشان نوبتی وار شاه	قفائی ز خون سرخ و روی سیاه
شد از خشم زنگی چو غرنده شیر	که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را از ایشان ازان گروه	ببرند سر چون یکی پاره کوه
بفرمود بطباخ پیر آن اسیر	بسازند آنچه شه امو(?) گزیر
دگرگونه با طبخ گفت راز	که چون آن باخت(?) بیاید این گک ساز
دگر زنگیان را پیش خسرو بپای	فرومانده و عاجز در آن سهم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند	بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند	بر و بغلهای سر گوسپند
شه از بهم برید آن خورش ابزرو	چو شیری که او بر درو چرم گور

قوله دگر زنگیان پیش خسرو بپای الخ بپا یعنی قائم و استاده یعنی دیگر ...

سیاستگی خورند و چنانند سر | که خوردنی ندیدیم بیشان دگر
چو زنگی بخوردن چنان گشت دست | کباب دگر خوردنم ناخوشست
همه ساق زنگی خوریم در شراب | گزین خوش نمکتر نیابم کباب
بر غم سیاهان شه پیلبند | مزوّر همی خورد زان گوسپند
چو بشنیده اژدها گر شان | چو ماران بصحرا رها کرد شان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ | خبر باز دادند زان دو نهنگ
که آن اژدها خوی مردم خصال | نهنگیست کآرد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را | که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آید ببند | خورد چون سر لفچهٔ گوسپند
دل زنگیان را در آمد هراس | که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو شد بتن آتش انگیزشان | زگرمی نشست آتش تیز شان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروس | درآمد بغرّیدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آواز تیز | چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره بر آورده گاو دم | شد از آسمان زهرهٔ گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش | درآورده مغز جهان را بجوش
ز شور تبیره طبنک از خم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان در آن دار و گیر | بر آورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ | زده آتشین مقرعه چون چراغ

مراد از آوازه

از شعلهٔ در دماغ پیدا شود چون از رسیدن ضرب شدید ... چراغ از چشم جستن میگویند این قسم فرموده

روا رو زنان تیر پولادسای | در اندام شیران پولادخای
یلارک چنان تافت از زنده تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگرباره برخاستند | دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون گراز و پلنگ
سم بادپایان پولاد نعل | ز خون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن | بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب | درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند | زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندرون اسکندر فیلقوس | جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی تیره گون | جناحی برآورده چون بیستون
صف زنده پیلان بهیجا گروه | چه گردی که گویی کمرهای کوه
قره چون شبان چشمها چون عقیق | ز خرطوم تا دم در آهن غریق
خداگانه بر هر یکی تخت عاج | ز هر زنگیی بر سر از مشک تاج
چو آواز پیل سرکش برسی | زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بجاش برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرده بر پیلبند | بهر گوشه ای کرده صد پیلبند
چو آیین پیکار شد ساخته | نفسها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام | ز لشکرگه زنگ بگشاد گام

درآمد چو پیل استخوانی بدست / کز و پیل را استخوان می شکست
سه ماری افسون گرگی درو / سر آماسه از سر بزرگی درو
دهانی فراخ و سه چون لوید / کز و چشم بیننده گشتی سفید
جمی از خم آهن برانگیخته / بجمها سکاهن برو ریخته
برو سینه همچو پولاد ترس / حدیث تنومندی آن خودسر
علم دیده بر سر جمی بر سرش / نمیگشت یکموی ازان پیکرش
گر آنجا بود طاس سرنگون / دو دیده برو همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را بزرگی ستود / که سوزان ترا ز آتشم زیر دود
زرا چه منم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بکوبم کنم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید ار گرد نر / برو سیل بارم چو بارنده ابر
چو در پیلپایی قدح می کنم / بیک پیلپا پیل را پی کنم
فرس نفگنند جوشن پیل را / رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تن رسته چون تیر نر / ز پولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گرز زن برآرم بگرد دست / نه زا بی هراسم نه از آب تشنه
درم پهلوی پهلوانان به تیغ / خورم گرد گردنان بیدریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
ستیزنده را دارم آزرم سست / خر از زیر پالان برآید درست

مرا از کسی در جهان شرم نیست / ستیزه بسی هست آزرم نیست

چو من زنگی آنگه که خندان بود / سیه شیری الماس دندان بود

بگفت این و برزد برابر شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری توانا و چست / بر آن آتش افگند خود را نخست

بر آتش کشی باز مالید گوش / چو پروانه کایدش شمعی بجوش

درآمد بدو زنگی جنگ سود / بیک ضربت از تن سرش در ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک هم درآورد پایش بسنگ

دگر رومیی رفت چون تندباد / که تا چشم برهم نهد سر نهاد

دگر پهلوانی ز قلب سپاه / سبکتر شده چون خرامنده ماه

چنین تا بهفتاد ار هفتاد مرد / بتیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جا بشد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را

چو گرد آن زبانی سیه را زبون / نیامد بناورد او کس برون

شه گردنان شاه گردون گرای / ز بس کار موکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

زره بر میان گوهر آگین کمر / درآورد پولاد هندی بسر

بتن بر یکی آسمان گون زره / چو مرغول زنگی گره در گره

یمانی یکی تیغ زهرآب جوش / حمایل فروهشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی چیناچیان / بخم چون کمان گوشه چاچیان

لحافی بر انگند بر پشت بور ... در آمد بزیر آن شه پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد ... بنوردان قوی را قوی دستبرد
بکبک دری چون آید عقاب ... چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیز تر خسرو پیلتن ... به تندی در آمد بر آن اهرمن
برو بانگ زد کای نباغی پیر ... عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان را ز راه ... کشم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه را از آن که از تیغ تیز ... درین حربگه گر دو خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم ... مسلسل تر از جعد رویت کنم
فشند زنگ بتیغ آیینه رنگ ... من آیینه ام گر من افتاد زنگ
سپیدی بر رومی از چشم درد ... بر و تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم ... مرا خور که از دیو مردم ترم
نه آنم که بیکار شمشیر سخت ... بیازموده ام من بازوی سخت
گرانی ز جانی بجه بار جای ... وگر نه سپارم سرت زیر پای
من آن زنده سالار تازی کشم ... که چون دشنه طبع زنگی کشم
چه هندی به زخم برنده پیل ... ورم پیلبان جامه و زخم پیل
چه زرامن کنم حلقه در گوش سنگ ... بزنگه رو و بهوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد ... بر آورد بازو عنان بر کشاد
بر حمله برد چون پیل مست ... یکی حربه شیر بکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را ... بر افتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت ستد جان ازان آبنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست ز سر تا قدم خورد و درهم شکست

چو کار زراچه زراحت برید یکی محنت دیگر آمد پدید

سیاهی دگر دار نخل بلند هراسان ازو دیدهٔ نخلبند

بخشم اندر آمد چو تند اژدها بر او گرز زد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه مار دید نهنگ سیه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن نخلبن که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگیی رفت سوی مصاف زبان برگشاد او بمستی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ نیارد مگر اژدها و نهنگ

شبه گوله و گرز بازو منم گران کوه را هم ترازو منم

رسن برکنم گردن پیل را بدم درکشم چشمهٔ نیل را

هر آنکس که جانش بآهن گرم لبسی جامه او ز سنگ آهن نرم

جهانجوی چون دیدگان یاوه گوی زخون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ برگردن افراختش دران یاوه گفتن سر انداختش

ازان سهمگین تر سیاهی قوی عنان راند بر چالش خسروی

چنان زد بر او تیغ زنگار خورد که زنگی ز مرکب در آمد بگرد

سیاهی دگر زین برادهم نهاد بزخمی دگر دیده برهم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ ‌‌ ‌ نیامد کسی رهنمای جنگ

جهاندار با فتح همسان گشت ‌‌ ‌ شبانگه بآرامگه باز گشت

چو گلنار گون کسوت آفتاب ‌‌ ‌ کبودی گرفت از غم نیل ناب

نگهبان این پیکر درفش ‌‌ ‌ زر اندوده بر پرنیانی بنفش

رقیبان لشکر بآیین پاس ‌‌ ‌ نگهبان تر از مردم انجم شناس

ز بیداری از دیده نگسستند ‌‌ ‌ یتاقی که بر سمت میدان فکند

سحرگه که آمد به نیک اختری ‌‌ ‌ گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه ‌‌ ‌ برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش عنان تاب را ‌‌ ‌ برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای خود را فشرد ‌‌ ‌ بهر پهلوان پهلوی را سپرد

چپ و دست راست زآهن حصار ‌‌ ‌ فرو برد چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش ‌‌ ‌ بهر گوشه گشته شمشیرکش

حبش بر یمین بربری بر یسار ‌‌ ‌ بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ‌‌ ‌ جرس دار زنگی بجنباند زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه ‌‌ ‌ زماهی تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو ‌‌ ‌ گزان هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلوها فرو بست گرد ‌‌ ‌ زبیخوابی اندامها گشت زرد

زگرز گرانسنگ و شمشیر تیز ‌‌ ‌ میانجی همی جست راه گریز

زگرز گرانسنگ چالشگران ‌‌ ‌ زمین را همی سوده شد استخوان

ز بس شورش کوس و رویینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس
ز خرمهره مغز پرداخت / زمین مغز کوه از سر انداخت
ز رویینه خم کوس تندر خروش / بدرهای رویین درافتاد جوش
ز نای دمنده بر آهنگ صور / گمان کرد کامد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / ز هر غاره بر شد غباری چو میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گشته ابرو و مژگان تیر / ز پستان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ / بجز گرد گردن نمی‌گشت هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسپ زیر عنان
ز پی‌موره تیغ زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون انجیدگان / هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلبشاه از نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ‌زن زنگی سخت کوش / برآورده چون زنگ وحشی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
بزد وند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رعنی هلاک / که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم — درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر برون شد درین تاختن — بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب — که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت — بیک زخم شمشیر چون سنگ پشت
کسی کانچنان دید بنیاد او — تهی کرده پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند — نگاورد سوی لشکر زنگ اند
بلنگر که او بود سالار زنگ — بدهشت کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام — کجا جان برد چون در آید بدام
سلاح ملک را ترتیب کرد — بجوشن برآز تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن — مکلل بزر آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور — یلارک در او رفته چون پای مور
براهیخت آمد بران تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیر آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف — مزن بیهده پیش مردان گزاف

ز من زنگی لاف چندان مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن

بترس ار چه شیری ز شیر افگنان / دلیری مکن با دلیر افگنان

تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد

بپهلوی شیر افگنی ست کش / که دارای شیر افگنی [illegible]

بتاراج خود ترکتازی کنی / [illegible] بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان [illegible] / ببینیم کز ما [illegible]

گرفته من بر حریف اشکنی / گذشته شاهی [illegible] گرفته بدست

بر آشفت زنگی ز گفتار شاه / بپاسخ [illegible] اندر آمد سپاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را / [illegible] میغ

بر آشفته شد شاه از آن تیغ [illegible] / [illegible] سر [illegible]

به تندی یکی تیغ زد بر سرش / نشد کارگر [illegible]

بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند

بر این گونه تا شب در آمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بر و گفت خورشید شد [illegible]

شب آمد بشستن ها کرد نیست / بمیعاد فردا وفا کرد نیست

سیه کار شبخون شود [illegible] / بدین آتش آید ز گردنده [illegible]

کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه / [illegible] چون صبح شبنم پگاه

بگفت این و از حربگه بازگشت / بآیین دستان شاه سپاه گشت

بمهلت ز شب عذر خواه آمدند — ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می — که ماندست باقی ز کاوس کی

بده تا طبیعت سیاوش شود — چو نوشد دمی چند پرجوش شود

ظفر یافتن سکندر بر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب — برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس — چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تدروان رومی و زاغان زنگ — شده سینه تا زیر نی دو رنگ

سیاهان چو شب میغ چون چرغ زاغ — کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون — فرو ریخت از دیده دریای خون

در آن سیل کز پای شد تا بفرق — یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد — بدخواه بر چشم بد کار کرد

برآراست بازار ناورد را — برانگیخت زاب روان گرد را

فراگندی از گور چشم حریر — بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یکی درع رخشنده چشمه دار — که در چشم آید یکی چشمه وار

سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش — تاب جگر یافته پرورش

حمائل یکی تیغ هندی چو آب — بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب

کلاهی ز پولاد چین بر سرش — که گوهر برشک آمد از گوهرش

برآویخته ناچخی زهردار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار

نشست از بر بارهٔ کوه وش / بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد موکب بمیدان گاه / بدیده که دشمن کی آید براه

نیامد پلنگر که پژمرده بود / باندیشهٔ پلنگر فرو برده بود

دگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست

بیک تاخت شه که بروی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه / که از چشم بینندگان شد ستوه

همان خورد کان ناتراشیده گر / چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زنگی دیوسار / بپیچش درآمد چو پیچنده مار

برو زد شه ناپیچ زانو و دست / بزخمی بر او و زد تیغ تیز دو

سیاه دگر زان ستمگارتر / بحرب آمد از شیر خونخوارتر

همان شربت یار پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسیده بودند زان تند شیر

عنان زد خسرو سوی خیل تنگ / برون جست بدخواه خود بیدرنگ

پلنگر چو دید آنچنان دستبرد / شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگرچه شکفت ورنی جنیبت جهان / سوی حرب یکه کام ناکام راند

عنان بر شه افگند چالش کنان / بصد خوارش بخت نالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی بخت / نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیر زهره بر آن پیل زور / بجست شیدچون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از تخت / نیت کرد بر کامگاری درست

۷۹

طرقی بناورد رنگی نمود — که هر نقطه را کار تنگی نمود
بسیچ کشاکش سوی آوران — برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد بر او بارخ خنه کوه — که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم خرد — ز بانگ تفنگ سنگ ریزه گرد
بهم موو شه از سر تانگی — اشکال شکستند بر یکدیگر
سیاه از دو سو جنبش انگیختند — شکسته ز بیم باد بر ریختند
ز تیغ چقاچق که آمد ز تیر — کفن گشت در زیر جوشن حریر
تکاتک ترنگ خدنگ و تیغ — ز ماهی و تا ماه بر اوج و میغ
تنوره ز تفسیدن آفتاب — بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن مغز شد سام تیز — جهان گرد از روشنایی گریز
زمین لای گشته ز خاک از — زمین گشته بر آسمان و سیاه
عقیق از شبه آتش آمیخته — شبه گشت ز آتش همه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران — چنین بیت خود سم گوهر گران
از آن سمن برگ شد مشک بید — غراب سیه بید باز سپید
سراسیمگی در دمش تاختن — ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل داد و جای و شاه دلیر — دلاور شده گور بر جنگ شیر
یکی گفت هوی و دیگر گفت هان — برآورده سرهای هوی از جهان
ستیزنده لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون — بزنهار خواهی درآمد زبون

دران تاختن لشکر رومیان | بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بکشاد دست | ببازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بزنگانه رو | ز شهرود رومی بر آمد سرود
بمهر رایت شاه بر شد بماه | ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ | فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
شه از ملک بر زرین فرش | ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز بس سوکشان زنگی چون پلنگ | بگردن در افسار بالهنگ
کسی را که زنجیر غم ساختند | بفرمان خسرو سر انداختند
دران معرکه از زنگیان کس نماند | وگر ماند جز خورد کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور | فتادند چون پیله در پای مور
خربنده گو با مردم کشند | گهی شم کشند گه بریشم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند | حبش در میان زینهاری شدند
نجستند بر سختی کارشان | ز شمشیر خود داد زنهارشان
شه آن حبشیان را که بود او حبش | نفرمود کشتن دران کشمکش
بفرمود تا داغ شان بر کشند | حبش زین سبب داغ بر سر کشند
فروزنده شان گر ز ان گرم داغ | کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه | غنیمت نه گنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید | چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام و زرین عمود | بخروار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و دُر — بسی چهره قنطارها کرده پُر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه — ز سیم و ز کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش — جهان تازه زیشان چو طاوس وش

بسی پرده یونانی و بربری — سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار — جهان فرش زرّافهٔ آبدار

همه روی صحرا پر از خواسته — به گنجینهٔ گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج — بر آسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت دران کشتگان بنگریست — بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق دران داروگیر — چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم نارواست — گر از خود خطا بینم اینهم خطاست

فلک راست انداختن چند رشت — نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو دور از ته لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خزند — همه جامهٔ لاجوردی زنند

درین پردهٔ کج سرودی مگوی — درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک آمیخته — بخون چه دامهاست آمیخته

همه اوست اگر نیست بیننده کور — ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می گور دهی نقل در دست کن

از آن می که دل زو بود خوش کنم — بدو زنج در ش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت | که در سایهٔ او توان برد رخت
گه از میوه آرایش خوان دهد | گه از سایه آسایش جان دهد
ز میوه رسیده بهاری چنین | ز ره نو میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوهٔ داستان | بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار | بر آورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد شاخ تاک | بنفشه بر آمیخت مشک بتک
بعنبر تری نرگس خوابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند | فشاندم اعلی بر تیر بلند
نهان بیکران هاتف سبز پوش | که خواننده سرائیده او را سروش
بآواز پوشیدگان گفت خیز | گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کینه گشت | سکندر بجا رخش در زین کشید
گزارندهٔ داستان دری | چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی گشت با شاه جفت | چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه | توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
بر آسود یک هفته بر جای جنگ | بیاقوت می زنگ ادا در رنگ
چو سقای باران فراش باد | زد آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد بر خاسته | که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راد | در آمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای زرین دمند | سراپرده بر پشت پروین زنند

۸۳

ز دریای افرنجه تا رود نیل | بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر | ز بانگ تهی مغز را کرده پر

دهان جلاجل بهر آهی زر | ز شور جرس گوشها کرده کر

بموکب روان لشکر از هر کنار | نه چندان که داند کس او را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش | خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو بختی زمین زان طرف در نوشت | ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس راحت انگیزی مرغ و ورد | مقرنس شده گنبد لاجورد

ز بس صحرا غنیمت برآورده کوه | ز گوهر کشیدن ستوران ستوه

ز بس گنج آگنده بر پشت پیل | ز مهد حمایل ببسته دو ذیل

بمصر آمد و مصریان را نواخت | بآیین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند | برافراخته سر بچرخ بلند

وزانجا برون شد بدریا کنار | پذیرفته یک چند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید | دران منزل آمد عمارت پدید

ز گنج و بفرمان بران مرز و بوم | عمارت بسی کرد بر رسم روم

برآبادی راه می برد رنج | بران ریگ چون ریگ میریخت گنج

بروزی که بود اتفاق و قضا | مهندس بباید اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار | بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت | همش جای بازار و هم جای کشت

با سکندر آن شهر چون شد تمام | هم اسکندریش نهادند نام

چو پرداخت آن بقعه مینا ورا | که تا ننگ شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست | که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم | جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان مرز و بوم چون عنانش هواستی | بکردی ازو هر چه میخواستی
از آنجا بیونان در آمد ز راه | که پوشید گردون ز گرد سیاه
بزرگان روم آفرین خوان شدند | بران گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند | که دیدند ازو هر چه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال | که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت | بفیروزفالی در آمد بتخت
ز فیروزی دولت کامگار | نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ | بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد چرخ | بهر کدخدائی فرستاد بهر
دگر بهره از بهر دارا نهاد | نه از بهر بیم و بدارا نهاد
گزید از غنیمت طرائف بسی | کز انسان نه بیند طرائف کسی
چو نوبت بسر بخش دارا رسید | شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای | که آئین آن خدمت آرد بجای
گرانمایه‌هائی که باشد غریب | ز هر گونه جوهر دیبا و طیب
برون از طبقهای زرین خشک | بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم نگداخته | یکی خانه کافور ناساخته

ز عود و گره بارها بسته تنگ — که هر پاره زو بود صد من بسنگ

مرصع … بسی تیغ گوهرنگار — منطقهای زرافهٔ آبدار

کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تندرست

همان تختهای مکلل ز عاج — بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پای دست — ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز گوش بریده شتر بارها — ز سرهای پیکار خروارها

ز پیلان پیکار صد ژنده پیل — که رزم جوشنده چون موج نیل

بدان تا ستان گرانمایهای سره — فرستاد با قاصد یک سره

چو آمد فرستاده راه سنج — بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا ز نزلی چنان — حسد را بر و تیزتر شد عنان

پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس — پذیرفته را مد از وی سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد — در کین پوشیده را باز کرد

فرستادن پاسخ سرسری — نه پوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده زان کار او — نهانی نهید آشت آزار او

ز فیروزی دولت جانوش — نبودش سر کین بدخواه خویش

ز هر شوخ چشمی ترکتازی نمود — که رومی ز زنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند — باین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد — همه رومی از بددلی بسته شد

زمانه چو نا جنس نوازی کند — به تندی اژدها مور بازی کند

درین شیوه دانا نبینی بسی | بنوبت درش اسکندر هر کسی
بده ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی مردان می است
مغنی کجاست حلوای هر غم کشی | ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن سکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی

جهان‌بین نیم از میل جوینده پُر | یکی سوی دریا یکی سوی دُر
ببینم کسی را درین روزگار | که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر | گزین گوشه‌گیران شوم گوشه‌گیر
بمشغولی نغمهٔ این سرود | شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم که از کنج باغ | ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران هست | که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان | گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم | بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش خواب را | روان کرد برکف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد | سرود سرایندگان گوش کرد
بنوبت ز شه دور تا وقت خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت | وزان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز | بفیروزی آورده شب را بروز
پیرامنش فیلسوفان دهر | جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام | می خام ریزنده چون خون خام
مغنی سراینده بربانگ رود | بفرخنده شه نو آیین فرود
که دولت نیاها جوان بخت باش | همه ساله با افسر و تخت باش
گره وا کن از معنی آبد جام را | گره گیر کن بازو و حسام را
نشاطی می ارغوانی بده | طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال دست | برو و می شاد باید نشست
به تدبیر شمشیر کردی تمام | بآرای مجلس بترتیب جام
جهان گیر در سایهٔ تاج و تخت | مگیر و جهان بر تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر | چنین اتفاقی بباید ناگزیر
علم بر فلک سان که عالم تراست | بدولت درآویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ | بچهره درآورده بود آب و رنگ
زبون گردن خصم آسان گرفت | حساب خراج خراسان گرفت
بهم بستگی خویش در روم و شام | نیامد بسیش در تراز و تمام
بدارا نداد آنچه دادا و بخت | جهان داده را نیز ازو باج و تخت
از انجا که زور جوانیش بود | تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد | با ایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند | ببدگیر درختان رساند گزند

به نخجیر شد شاه یک روز کش — همه او خوش باش بود و همه روز خوش

شکار افگنان شه ز دنبال پشت — همیکرد نخجیر بر کوه و دشت

فلک از میش تیر پر شکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از بسی گونه مرغی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ — بآیین کبکان جنگی بجنگ

گه این خفته آن را بمنقار خست — گه این بال آن را بناخن شکست

دران معرکه اندیشه بارگی — همیکرد در هر دو نظارگی

ز تیزی که کبکان در آویختند — ز نظاره شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند آن شهریار — که در نقش هر خان چه بود این نقار

یکی را نشان کرد بر نام خویش — بران بست فال سر انجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد — بران فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور در آن داوری — نمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار — که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروزه دید آنچنان حال را — ولیکن ظفر یافت آن فال را

خرامنده کبکی ظفر یافته — پریده از بر کبک سر تافته

سوی پشته کوه پرواز کرد — عقابی در آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری را عقاب — ملک نیز بشکست و نامد بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن — نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد — بدارا برش کامگاری دهد

ولیکن در آن دولت کامگار
نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه
مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرسندگان زو به آواز خویش
خبر باز جستند از راه خویش

صدائی شنیدند از آن کوه سخت
بدانسان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان نیز شغلی بود
سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال
که چون می‌نماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست
بد آرای دولت ز او بشکست

صدائی بر آمد ز کوه آنچه گفت
همان نکته کو گفته بد باز گفت

از آن فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشتی قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت
سوی خیمه‌گاه آمد از کوه و دشت

به تدبیر بنشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند زاندازه کار خویش
ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه

گر آید ز باخوارگان چون هم
بخود بر چنین خواری چون نهم

مدارا چرا داد باید خراج
گرم زر ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاجم آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من
نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصلست
که رایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که فیروزمندی رسد | زیاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را | پراگنده گرداند انبوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت | که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن | بنخچیره‌ی آشکارا شدن
شمار زیرکان از سر ناگوری | چه گویند چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا | نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار | دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است | وزین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد | رخ شاه روشن تر از ماه باد
توئی آنکه نیروی بینش تست | برومندی آفرینش تست
بهر جا که باشی خداوند باش | ز تخمی که کاری برومند باش
بکام تو باد اسپهر بلند | ز چشم بدانت مبادا گزند
نشست تو بر گاه فرخنده باد | سر انجمان پیش تو بنده باد
چو پرسید از ما بفرهنگ و رای | بگوئیم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب | که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد | بر و تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن | ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند | زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز نام نوش | گر آید بتو خونش آید بجوش

کنایه از با که مصاف نموده است یعنی چون گوزنی با شیر بازی کند زمین را بکشتن قربان شدن آن گوزن جا را صاف بنماید و آن کنایه از یقین بودن جای قربان گشتن است بر پیش بعضی شارحین فاعل نمازی کند گوزن را قرار داده اند و زمین جای الاضافت مقلوب بطریق اضافت

۹۱

تو زو بیش در لشکر آراستن | خراج از زر یونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او تا شبستان گنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر | تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد و او هست بیدادگر | تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی می کند | تو نیکی کنی او بدی می کند
بدان پایه کز جاه شهر و سپاه | ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
[illegible] هم از زر تو | کسادی درآرد ببازار تو
[illegible] پای پدرام تو | برآرد بهفتم فلک نام تو
[illegible] چند با طبل [illegible] | [illegible] کند باطل از حق گریز
کمربند بیدار بخت بلند | کلاه از کلاهی کن سر تخت [illegible]
نباید که بیند ترا این خیال | که دولت بما خاست نصرت بفال
سری گردن مردم از مردمیست | وگرنه همه آدمی آدمیست
نه سر آدمی سرفرازی کند | سران شد که مردم نوازی کند
دو دو دام از اشیر اینست شناس | که دهقان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کاری بدست | بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز نیش خوشتر آنکه نشانش دهی | گر اینش ستانی بدانش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود | کس آن را نباشد که ناکس بود
با ناکس که او را خمیرست خام | همه کس ز دهقان گندم بود

مروت تو داری و مردی تراست | بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او تندر آمد تو هستی درخش | گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
بدرگ چه با قوت شیر بود | بآیین خواهش نه شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ | ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بجنگ سیاهان زنگی سرشت | که بودند چون دیو در خیم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند | بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها برگذشتی چو کوه | ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او پیلپائی کند | ز آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور | سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیرسازی کند | بفروجگان دستبازی کند
دگر کاختران نیکخواه تواند | همه خاکیان خاک راه تواند
بخود از گیتی گشائی تراست | خلل خصم را آمو نیائی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند | بداندیش را چون نشاید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد | تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی | تو غالبتری گر سخن بررسی
پلنگی که لشکرکش زنگ بود | بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب غالب چو بشتافتیم | دران فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نمودش بفال | درین هم توان بود فیروز حال
نشه از نصرت ره نمایان خویش | حساب جهانگیری آور بپیش

بهر مایه کو شمشیر و ساغر گرفت | به نیک اختری فال اختر گرفت
ز فرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ | ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن حکیمان برای سکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد | همه مرد را نیکی آید بیاد
که خوبی نهد رسم و بنیادها | ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند | به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید | کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به که از امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش | در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را همچو موم
که چون شد سکندر جهان را کلید | ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز | بآن روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از و ساخته | نبد بیرا و گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند | ز رو نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض شد شناخت | درو پیکر خویش دیدند راست
رسید آن زمانش بهر گوهری | نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار | پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش | به تصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بد انسان که هست | درو دید رسام صورت پرست
بهر شکل میساختندش نخست | نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره را پهن ساز | درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال | مسدس نشان دادی از هر حال
چو شکل مدور شد انگیخته | تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه ز هر سو که برداشتند | نمایش یکی بود بگذاشتند
درین هندسه ز آهن تیره مغز | برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری | ببست آری آیین اسکندری
چو آن گرد در آهن سخت پشت | بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه | بگوهر بگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن وی خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سنت از وی بجاست | وهم بوسه آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام | بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم | بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست ‏— که بیداد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه ‏— که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان وام خویش از تو کمتر برد ‏— بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک مهیا شود ‏— شود سیل و آنگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد ‏— درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بجا بر گذر کرده گیر ‏— همان گنج نا خورده را خورده گیر

ازان گنج کاورد قارون بدست ‏— سرانجام در خاک بین چون نشست

چه باید نهادن برین خاک دل ‏— کز این گنج قارون فرو شد بگل

ازان خشت زرین شداد عاد ‏— چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی برست ‏— که ماند از قفای تبرزن درست

گزارش کن زیور تاج و تخت ‏— چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شادبهر ‏— برآسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی ‏— گهی پر همیکرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او ‏— خردمند مونس خرد خویش او

نسبتی کامد از بانگ چنگ ‏— سخن شد بسی بر نمطهای تنگ

بهر جرعه می که شه می فشاند ‏— مهندس در ختی در و می فشاند

درخشان شده می چو روشن درخش ‏— قدح شکر افشان و می نوش بخش

بباغ نیوشندگان سرگران ‏— ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون ‏— روان کرده از دیده ها رود خون

زهی زخم کوز خمه چون شکر — شود در رود خشکی بدو رود تر

دران بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تراز باغ اردی بهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر — نشسته چو برجیس فرخ بدر زیر

زدارا درآمد فرستاده — سخنگوی روشندل آزاده

چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را وهم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان

زدارا درود آوریدش نخست — نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهر تخت و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج

ز بوم فنی چه دیدی تو در کار ما — که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد از راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی برآشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد

فرو گفت تلخی سخنهای سخت — بگوید خداوند شمشیر و تخت

کرا در خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گر بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با آوازه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانه پیش بین — زبان گوشتین است و تیغ آهنین

و الله اعلم بالصواب

۹۸

نباشد بخود و نیز کسی مهربان — که گوید بهر آنچه آیدش بر زبان
گرامی آینده پیری کیانی سرشت — گزارش چنین کرد زان سر نوشت
که وقتی که از گوهر تیغ و تاج — ز یونان شدی پیش دارا خراج
دران گوهرین گنج بن ناپدید — بدی خایهٔ زر چند آفرید
منقش یکی خسروانی بساط — که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر — که بیتوان شد تجارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت — بساط دگر ملک تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگو تا کسی بر نیارد نفس — بشمشیر با من سخنگوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من — نیارد بسر تخت تو زیر من
چو من پای در کاب کین برد اشتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه — رها کن مرا در چنین گوشه
بر آنم میاور بسکه غم آورم — بهم بر یکی با تو بزم آورم
بیک سو نهم مهر آزرم را — بجوش آورم کینهٔ گرم را
نگه کن شنیدند که در روز جنگ — چه سرها بریدم درقصانی تنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم — چه گردن کشان را سر انداختم
کسی کار مغانی ده بطوق و تاج — چو زنهاریان چون فرستد خراج

زمین مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن

بدین پایگاه مرا تا کجاست / بدین پایه باید ز من باج خواست

غرور جوانی سران آورست / که گردن به شمشیر من خاردست

مینگیز فتنه میفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین

ترا ساختم آسوده بی داغ و رنج / مکن ناسپاسی ازان مال و گنج

مسوزان به خودکامی ایام را / قلم درکش اندیشهٔ خام را

ز من آنچه بر باید آنرا مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت / کزو سرو بر ماه و تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دود با تش از جگر بر کشید

به تندی یکی داستان یاد کرد / کزان شد غیوشنده اروند رود

که بی سکه را چه یارا بود / که هم سکهٔ نام دارا بود

بخندید و گفت اندران نیشخند / که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند

سگالنده خود در گرو کوه قاف / که باشد که با من شود هم مصاف

چنان پشه را با جنگ عقاب / کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاد و شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان به قاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد

درآموختش زان پیشکش — بر آن تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام — ز دارا پذیرفته با خود پیام
ز ره چون درآمد بر شاه روم — فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایهٔ بندگی — نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد — سخن را بچربی سرآغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه پیروز رای — که فرمان فرماینده آرم بجای
سکندر بدستان گری عذرخواه — پیام درشت آر و از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام — پیام آور از بند بگشاد کام
ز تاجیکه زینگونه خویش نبشت — برآورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست — که تو طفل بازی بدین کن درست
وگر آرزوئی نبرد آیدت — ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان گنج ناشمرده فشاند — گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهاندار هشمند — وزین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هر گو گریزد ز پیش — بچوگان کشد تا به سوی خویش
گر شاه از آن داد چوگان من — که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد اخترشناس — بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد — بدین گوی خواهم از او گوی برد

این گوی که دارا بمن داده بود ظفر خواهم یافت و دست بردن غالب آمدن

چو زنگی نه گرد آن گران لشکری | بگنجد درآمد ز درد آوری
فرو ریخت گنجد به صحن سرای | طلب کرد مرغان گنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند | زمین را ز گنجد بپرداختند
جوابست گفتا درین رهنمون | چو روغن که از گنجد آید برون
اگر لشکر از گنج نکهت شاه | مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد | بپاداش گنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زین قیاس | سپاه مرا هم بد اندیشان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به پشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت ازان تیرگی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا ازان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری
زمین خوارزم غزنین و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ و سای آهن شکاف
چو بیمار زین شمار سپه برگرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز زنگی سواران چابک رکاب | نهصد هزار آمد اندر حساب
چو با جنگجوی چون دید لشکرش | همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم اند | کجا او شد آن بوم ازو بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا با قصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم — ز نعل ستوران پیکانه سم

پی شاه گر آفتابی کند — بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن آب روحبخش — بکام دلم برفشان چون درخش

من او را خورم دلفروزی بود — مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

به بازی نه بیاید این راه را — نگهدارد از دزد بنگاه را

نینداز آن آلت از بار خویش — کزو روزی آسان کنی کار خویش

میفگن کلوخی گرچه خار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت

خری بر گریوه ز سستی بمرد — که از کاهلی جُل با خود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند نظاریان خیل خیل — که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه — ز پولادپوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه هست — شب و روز غافل شدن جا که هست

بر شاه اگر یک شبیخون کند — ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر چو بشنید داد این جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را به وقت عنان تافتن / به دزدی نشاید ظفر یافتن

شه هند را دیگر آغاز کرد / که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که آن را شمردن توان در قیاس / کسانی که هستند لشکرشناس

سکندر بدو گفت کای تیغ تیز / کند چیره صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند / پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم‌تر شد به هر زمان / که آمد برون اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ / به تندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام نام‌آوران

خبر داد عارض که شش صد هزار / برآمد دلیران مغفر سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی دود و دام

نشستند بیدار مغزان روم / به مهر ملک نرم کردند موم

شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد به تدبیرش این کار تنگ

اگر برنیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما برنیایند نام

وگر تاج بستانم از تاجور / به بیداد خود بسته باشم کمر

کیان را کی از ملک بیرون کنم / من این هرزه با کیان چون کنم

بترسم که آخر بدین تیرگی / بد اندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه / که زو کار بر من نگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رای صواب / بپیرا و پیرا این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت / که باشد بدو بیش نیروی بخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای تو هستیم زین بیش درست / درستی چه باید زما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم / بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را / همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ورشد دل کینه خواه / همه خار وحشت برآید ز راه

تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نو کردنست / نوان را حساب دگر کردنست

بدیباچهٔ این دولت تازه عهد / خورش جهان را برآری ز مهد

بداندیش تو هست بیدادگر / بپیچد رعیت ز بیداد سر

چه باید هراسیدنت زان کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افگنی پای در نه دلیر

تنوری چنین گرم در بند نان / به انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پای ماراست / ولی کو گزین داوری برترست

تمنای شه را که برهم زند / گر از بهر و باشد که این هم زند

بران خصم شد رخصت همعنان / که شه پیشدستی نیارد بخون

نگهدارد از رسم تخت کیان / بخونریزی اول نه بندد میان

سکندر چو در حکم این داوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت استان / بلشکرکشی گشت هندوستان

یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامگار

بفال همایون بترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشورگشائی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پر نیش تیر / ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان باز جست از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک زان ستان را نوازنده بود

ببستی بهتر از کاویانی درفش / به منجوق بر زد پرند بنفش

صنوبر ستونی ز پیخاره رش / بخون جگر یافته پرورش

بر او اژدهای پیکر از حریر / که بیننده را زو برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا ز دور
عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری
بشنزر چنان اژدها پیکری

جهان گرد ز آشوب چون گرد ناک
ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند چند
بشیری توان گردنش گرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سر
درو گاو و حلوا بود که جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشسته برین هر دو آلوده طشت
ز خون سیاوش بسی سر گذشت

زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را بر گلو بسته راه
گلو بسته به مرد فریادخواه

به از پرده خود حصاری کنی
بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
بآتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن ارادکار سکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا این آباد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست
بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد تا نشست
که همسایه کوی ما بجز دوست

از دست یاد گرفت یاد آنکه
مراد از داد عطا باشد
و اضافت داد بسوی
مفعول بود و ان عبارت
از خرد و این است که
بیدست لیکن در بیت
سوم بر سبط دارد و در
مصرع دوم آمن آباد
در کشف آمن آباد
نوشته اند ۱۲

چو در کوی نابخردان ره بری / به ار داستان خرد کم بری
درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن به دوش / ز گردن نهان برنتابی خروش
چو دریا به سرمایهٔ خویش باش / هم از بود خود سود خود بر تراش
بهای خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن سایه برگ
چو پیله ز برگ کسان رخ زرد کار / همه تن شو انگشت یاری کرده باز
گزارنده پیری هم از مو بدان / گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهائی ز روم
پر از خاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود
از آن بوم و کشور به یکبارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی نشان خاسته / بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که منجوق سکندر ز دریا گذشت
ز پیران و شندل و رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / دران داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون ز ره برگسست / پی چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ فیروزیش دیده بود / ز پیروز جنگیش ترسیده بود

نگه دارش ازان کار کس چاره | نخیزد ز پیشش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است | بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش | دران کار بودند یکسر خموش
به تخمه در از زنگه شاوران | سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی کیازاده برز | تنش جوشنی بود و بازوش گرز
به حیث دران انجمن گاه بود | ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو | همان جنبش دور ز آرام تو
گذشته نیایی من از عهد پیش | چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون گرد گنجینه آهنگ غار | خبر داد ازان جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا بدیر | فرود آید اختر ز بالا بزیر
بر شوی آید از روم گردنکشی | زند در همه آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد | بتخت کیان برنشست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای | سرانجام از آن هم در آید ز پای
مبادا که آن مرد رومی نژاد | ازین قالب افتد که هرگز مباد
به ار شاه بر تیغ زند نام او | نیارد درین کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج | که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند | بباج درم تنها قناعت کند
فریبش از خشم ناخوش به است | برافشاندن آب آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش نگهدار روی ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد سیه آهن تا آهن کمین آورد
اگرچه هم شیری بیفتد بشیر چو روز اشتری نغزش آرد بزیر
بناموس باید جهان داشتن وز انجاست آیت برافراشتن
برون آرش از دعوی سروری گزین پایه باید کند سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار بنرخ زر آرندش اندر شمار
مسا شیر درنده بس هولناک که از نوک خاری در آید بخاک
چو با گرد می گرم گیتی کنی مبین خرد اگر خرده بینی کنی
نبینی کش از آن پشه نیشدار که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان آنکسی راست کو در نبرد پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با شیر خاید کباب بفربه ترین لقمه آرد شتاب
ز بیگانه گر هست فرزند زن که هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست نباید گر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت سخن به ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار بیاد آیدت پند آموزگار
سگالشگری کو نصیحت شنید در چاره را در کف آرد کلید
شنید از پند آن هر دو پالوده مغز هراسان شد از کار آن بای نغز
ولیکن نگشت آتش گرم را بشکوه جگی داشت آزرم را

١٠٩

شد از گفتهٔ رای آن خشمناک ... بپیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را ... گشاد از گره خشم سربسته را

برو غرید چون اژدها در گوزن ... بخشمی که دور افتد از سنگ و زن

که در من چه بینم آهنی دیده ... که پولاد را او پسندیده

نمائی بمن مردمی اهل روم ... ره کورهٔ آتش برای موم

که برگ ساکن کنی باد را ... هراسانی از بید پولاد را

عقابان ببازی و کبکان بچه ... سر نازنینان در آید بسنگ

چه بینم کمر در مصاف کسی ... که دارم کمر بسته چون آوسی

دلیری کند بر من آن نابلی ... چو گور گراز زند با شرزه شیر

سرش لیکن آنگه برآید ز خود ... که شیر از تنش خورده باشد کباب

چو من بر سر خسروان قسم ... چه اندیشه باشد ز اسکندرم

بود خایهٔ مرغ سخت و گران ... نه چون تیغ و خا افشنگ آهنگران

که دانست کین کودک خردسال ... شود با بزرگان چنین بد سگال

بآول قدح دردی آرد به پیش ... گذارد شکوه من و شرم خویش

نخود ننگ از رهنمونی کنم ... که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرقه در زهر مار ... نخواهد نهنگ از وزغ زینهار

ز رومی کجا خیزد این دستبرد ... که کشتی برون اندازد آب شور

بشور اندر آرد رنگ خورشید را ... تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم ... برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه تا زورمند — که شیر زیان را رساند گزند
ز شیران بود در جهان انوا — نهنگ در زمین تا نگیرد هوا
تهی دست گر پایه داری کند — جهانگیر است کو راهداری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز زنگ طفل رومی ندارم ستوه
به دست غلامان ستیش دهم — به چوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ زبونی کند — خبر نیست با او حریفی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه نیز — بسوزان مغزش به سرسام تیز
به بیغی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم به سم ستور
که باشد زبونی خراج آوری — که همسر بود با بلند افسری
نشیننده بر تختگاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان
گرا پاره گز بست گفتگو — ز من جای آیا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد — درین خفتن رومیان کی خزد
من از تخمه بهمن پشت کی — چرا ترسم از رومی سست پی
زره بند این تن درع اسفندیار — برآورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه — برو روز روشن نگردد تباه
وگر کشتی آرد به دریای من — سری بیند افتاده در پای من
چو دریا به تلخی جوابش دهم — ز خاکش ستانم تابش دهم

از آن ابر عاصی چنان بزم آب
ستیزنده چون روستائی بود
خر از زین زر به که پالان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند
تو ای مغز پوسیده سالخورد
نه پابک شد این چابکی ساختن
چراغی بصبح ابر افروختن
تکش جز باندیشه خویش پای
وفا گونه در خفیه بالا بود
ترا فرصت پیری از جای برد
چه پیری کهن گرد آزرده پشت
ز پیری نه بونه شود پای لغز
ز پیران ده چیست باز نشان
جهان بر جوانان جنگ آزمای
تن ناتوان کی سواری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر
بهنگام خود گفت باید سخن
خروسی که بیگه نوا بر کشید
زبان بند کن تا سراری بسر

که تا ره دگر دست بر آفتاب
شکستن به از دیده یابی بود
که تا رخت خربنده آسان کشد
منش بازو ر گر زبان ارم کمند
ز گستاخی خسروان بازگرد
کمندی بکوهی در انداختن
فلک را جهانداری آموختن
که هر جوهری را بدست جای
زهی تا که در دیده کالا بود
کهن گشتنت از سرای برد
ز نیزه و عصا به که گیرد بدست
فرامش کاری در آید بمغز
یکی بسته پای یکی در میان
رها کن فروکش تو پیرانه پای
سلاح شکسته چه یاری کند
میانجی کند چون سد تیغ و تیر
که موقت برنا ورد تا ربن
سرش را که بازبان بدبرید
زبان خشک به یا گلوگاه تر

سر بی زبان گو بچون تر بود — به است از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کامداری کند — به کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش — قفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان تر از آن شد که شد رشته نام — از آن شد که بیرون نیاید ز کام

جدا از کام خود گامی آید برون — بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زبان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سیخ گوش — نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند سخته نگویند سخت

چو زانگونه تندی بسی کرد شاه — پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر — بتف زند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است — با آتش در آزرد و دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را — که از کبر خالی کند راه را

نصیحتگری با خداوند زور — بود تخمی افکنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحتگزار — که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توئی — نهان انچه باشد که دارا توئی

که باشد سکندر که آرد سپاه — ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان و نه چیست — ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد — بجنگی توان زو برآورد گرد

درخت کدو تا نه بس روزگار — کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تاک سیر — رسن باز در گردن آید بزیر

کدو مست و گردن افراخته — ز ساق گیاهی رسن ساخته

بشن زود و پوسید چو باشد گیاه — دگر باره اوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل درآرد بباغ — بپروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره ز ابروی خویش بر گوشه نه — که در گوشه بهتر کمان را گره

باهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی بیفروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آمد و آتش اندر تنور — نباشد زنان تا دهان راه دور

شکیب آورد بندها را کلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن — فرس در تک و فیل در تاختن

بسا ره رو کز خمه کردن شکست — که نا زخمه ره روی آرد بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنم — حساب تو با دیگران چون کنم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد — بسی زین نمط داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشیده مغز — نشد نرم ازان سخنهای نغز

دران تندی آتش افروختن — گرو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد | نوشت آنکه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شه زنگ را | ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت | بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته | بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامهٔ خسروان | ز دارا با سکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را
مئی کز فروغش شب آید چو مهر | ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامهٔ دارا با سکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش | که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر | پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک | منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی | گنه بخش و بسیار بخشودنی
از و هر زمان روح را مایهٔ | خرد را دگرگونه پیرایهٔ
یکی را چنان تنگی آرد به پیش | که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج | نه سنجیده با مید هر کوه سنج
نشاید سر از حکم او تافتن | بجز او جائی کی توان یافتن

نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت / نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت

کند هر چه خواهد بر او حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را کیست

درود خدا باد بر بنده‌ای / که افگنده شد با سرافگنده‌ای

چه سود است کین خصم ناحق شناس / کند آفرین انفرین قیاس

بجائی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست / که با زیردستان مشو زیردست

تو ای طفل ناپخته و خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با منت یار کو / سپاهت کجا و سپهدار کو

خوشم گر بدم بودی یار خوئی کنی / که با اژدها جنگجوئی کنی

اگر کردی این خوی بد زان رها / وگر نه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز

بخشنده آذر باستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند

برقم انگار ارزم ز گرد سیاه / کنم چشم خورشید روشن سیاه

بیزدان که آهنش دشمنست / بزردشت کو خصم آهرمنست

که از روم و رومی نمانم نشان / شوم بر سر هند و ترکی فشان

ترا آن به ای سرور رومیان / که بندی چو هندو بخدمت میان

گرفتم همه آهن آری ز روم / در آتشکده ما چه آهن چه موم

ز رومی چه برخیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش

گر آری بخرداد درع و تبرگ / کجا باشد این برگ با بید برگ

نگر تیر ترکان یغمای من / نخوردی که هندی بغوغای من

سری کو که بخشش دارا کنی / به آرایش دارا مدارا کنی

کمان کش کنی پیش تیزی نه تیر / زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه چنانت دهم گوشپیچ / که دانی تو هیچی وکمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار / که چندانکه خسپد بود وقت کار

ببین شیر گردون چنان چون گرفت / که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با توای خام خوی / کنم سختئی کردم آنچه مجوی

ولیکن این مثل است با شمک شاه / به از وقت خواری در افکند بجا

بود جنبه از ما ببر کینه را / قلم در کش از رسم دیرینه را

نشاید همه سال گر کینه دوخت / خر و رشته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه تا نیستی دلیری مکن

بجائی میاور که جنبم ز جای / ندارد پیشه بر پیل پای

بملکی خدا داده خرسند باش / مکن روبهی جنگ شیران مباش

کلاغی تک کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد

نتاز انجمن کانجم آمد فراز / فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که هیچم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا کار سازی کند / ستاره بجان که بازی کند

ز خاک که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود را زیان افکنی

منم شیر و دیگر ستوران پرست — سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه به اعضای خود میزنی — تو تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بر آن آردت — که گردن به شمشیر من خاردت

غلامم نه تنها ترا گر دبیست — بسا گردنان را که گردن شکست

مرا از پدر از خسروان تخم و سم — سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان رویین تنم

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر — که گرگینه پوشد نه سنجاب و حریر

ز دارنده نتوان ستد تخت را — نشاید خریدار افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان تخت برد — نسب نامه خود به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن بازگشت

بحجت منم که دارد کارزار — دل بهمن و زور اسفندیار

بمن ختم شد بازوی بهمنی — که اسفندیارم برویین تنی

نژاده منم دیگران زیردست — نژاد کیان کآگه آرد شکست

در اندازه من غلط بوده — که بازوی بهمن نه پیموده

خداوند ملکم به پیوند خویش — مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود — ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر — منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای — زجایم مبر تا بمانی بجای

به تندی بغارت برم کشورت — بخواهش دهم کشور دیگرت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ — که در جنبش آهسته دارم درنگ
صف لشکرت گر شود دشمنم — اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نجنبانم زمین — همین گو میت باز گویم همین
چو خواننده نامهٔ شهریار — بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب — سزای نبشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت — همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند — که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز — رساننده را داد تا برد باز
فرستاده آمد و نامه را برگشاد — ز هر نکته صد گنج را درگشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن — برآموده چون در سخن در سخن
بیا ساقی از طبع نوع خمار — دوای دل دردمندان بیار
از آن می که زو شادمانی کنم — اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک — برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند — گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین جهان بی نیاز — بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را ابر زم برآراست چهر — کمر بست گردش ز گردان سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب — برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

۱۱۹

خداوندی بی نسبت بندگی — نه چیزی درونی پراگندگی

یکی گونه مانندهٔ هر یکی ست — همه هستی از ملک او اندکیست

قوی حجت از هر چه گیری شمار — بری حاجت از هر چه آید بکار

مر او را ترا مایه باید نخست — که تا از تو بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او باسباب نیست — به پیداییش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست — دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان — بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته و شاهان او بی سپاه و دست — از او آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی از او — مرا و ترا پادشائی ازوست

زفرمان او نیست کس را گزیر — خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروزبخت — نه از ما در آورده تاج و تخت

خدا داد این چیره دستی که هست — مشو با خدا دادگان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس — نگوید ثنا مرد ایزدشناس

مبادا بهشیاری و بیهشی — کسی را ز فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها پاره مرد ❊ هم از قوت اژدهائی چه کرد

بدارنده آسمان و زمین ❊ کزو مایه دارد جهان و همین

خدائی کزو هر که آگاه نیست ❊ خرد را بدان بیخرد راه نیست

بر آیین نیاکان پیشین ما ❊ که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزدشناس ❊ کزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بایرانیان ❊ برم دین زرتشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده ❊ شود دهر دور از ستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه رست ❊ ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند ❊ که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند ❊ که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی راست گردن فراز ❊ که بوئی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود ❊ که با مخلبش دست و زوری بود

ز شیران جهان شیر خونریزتر ❊ که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه ست و یک ران گور ❊ کباب آنکسی راست کو راست زور

دو پیلان خرطوم در هم کشان ❊ ز هر دو یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد و وقت نبرد ❊ بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنکه عنان باز پیچم ز راه ❊ که یا سر دهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس ❊ جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیرکی کی شتابنده است ❊ بهر منزلی راه یابنده است

منطق الطیر تحقیق سیمرغ بشرح و بسط تمام نوشته

بیاری چو من مهره بازی مکن — نبرد آرو نیرنگ سازی مکن

زملک من قطاع من میدهی — برات سهیل از زمین میدهی

پنیر آب دادن نشاید بمیش — که باید در و قطرهٔ خون خویش

مزن بیش ازین لاف گردنکشی — که خاکی نگوهر نه از آتشی

بیارام و تندی ها کن ز دست — که الماس از زیر باید شکست

همان شیشهٔ می که داری بچنگ — نگهدار و ستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید — ز طوفان آتش نگهدار بید

بر آسودگی عیش خود میگذار — جهانجوی را با جزیره چه کار

یکی داد بلغی به بی توشهٔ — نمادش ز باغ ان گر خوشهٔ

زبون تر ز من صید آور بزیر — که چیری نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن — که نتوان از و میوه ریختن

تمنا مشو آنکه آید بدست — که بر روی دریا توان پل نبست

چه باید غروری بر آراستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن آرزوت — که تند اژدهائی بیازاردت

ز ناورد پرواهت چو اسفندیار — که با رستم آئی سوی کارزار

چو بادی که دارد سلیمان نشست — کند پایهٔ انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار — که چون ماهی را غلط کرد کار

حسابی که با خود بر انداختی — چنان نیست بازی غلط باختی

عنان باز کش زین تمنای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر | نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری | چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن ار کین کشی بازگرد | که مردم نیازارد از نیکمرد
نه من بستم اول باین کین کمر | تو افگندی از سلسلهٔ تار سر
بخونریز من لشکری ساختی | شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من | ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن | کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون | گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم | همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور | من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست | مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار | منم تیغ زن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش | که هر تخت را تخته هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست | که سنگ آگنی را پی آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد | برآرد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد | بدو دست جنبنده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده | منی و توئی در میان آمده
خزینه که با منت هیچ درخواست | که دریا ترا زود و من راست است
بهم سنگی خود مرا بر مسنج | که از اژدها بهمن آید برنج

گرم سنگ و آبی دهی در جواب — چو کوه افگنم سنگ خود در آب
زره پوشم از تیغ بازی کنی — کمر بندم از صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد — پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام — که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه آگند گوش — دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده را بر جنگ تعجیل جست — سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ — بر آراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها — نخواهد پس شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن با شکوه — چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بشگرف ساز — زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصلست — خوش آرامگاهست خوش منزلست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود — کز آشوب شان کوه در لرزه بود
هنوز ار بجویند زان خسروان — توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند — به پیمانه پیمودن باده چند
خرابم کن از باده جام خاص — مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر — همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست — سراپرده‌ای اینچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست ‌ ‌ ‌ سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید ‌ ‌ ‌ ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرامرده از خانه برون نهند ‌ ‌ ‌ گر آن تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک ‌ ‌ ‌ سخن گفت زان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بامداد ‌ ‌ ‌ عروس عدن را بدینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف ‌ ‌ ‌ دو پرگار بستند چون کوه قاف
نشسته بر گذرگاه کین ریختند ‌ ‌ ‌ نقیبان خروشیدن انگیختند
ز بس ترک بر ترک سو بسو در شتاب ‌ ‌ ‌ نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای ‌ ‌ ‌ فرو بسته کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند در جای جنگ ‌ ‌ ‌ نمی زد در اندیشه سستی درنگ
مگر در میان صلح آید پدید ‌ ‌ ‌ که شمشیرشان سر بنا بر کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی ‌ ‌ ‌ بهر جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از هر دو باری ستیز ‌ ‌ ‌ دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند ‌ ‌ ‌ سر از جستن مهر برتافتند
در آمد بغریدن آواز کوس ‌ ‌ ‌ فلک بر دهان جرس داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست ‌ ‌ ‌ همی شانه بر پشت پیلان شکست
خروشان آمد از نای ترکی خروش ‌ ‌ ‌ که از نایهای ترکان برآورد جوش
برآورد خرمهره آواز شیر ‌ ‌ ‌ دماغ از دم گاودم گشت سیر
طراقی که از مقرعه خاسته ‌ ‌ ‌ برون رفت ز رکن طاق آراسته

ز دروازه بر آمد ز راه نبرد / نه آهن در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
فرو رفت و بر رفت راه نبرد / نم خون بماهی و بر ماه گرد
ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تاب شد نعرهای بلند / گلو گیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بسته میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس غطهٔ تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بساز تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم بر آراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه / که پوشیده شد رونق خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلامت ده خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه / برانگیخت قلب ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سو بسو مرد می خواستند

سیاست درآمد بگردن زنی | ز خشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد از مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود | که در غمزه او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهائی مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ در گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن
پی پاسر کین برآراسته | محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خستهٔ تیر پیکان نشان | شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا از آن قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گرائی و خصم افگنی | گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش | ز سر تا بسر پی نینداختش
ز بس خون همی در آن ترکتاز | هزار اطلس رومی افکنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز | بر انگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگزارید تیغ | کز و خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش ‌‌ ‌ فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی ‌ ‌ ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند ‌ ‌ دم مادیان را بهم بر زند

برآرا نمودند کان تند شیر ‌ ‌ بسا شیرگیر از مرکب آورد زیر

شه آهنم او بر که گیسو گشت ‌ ‌ گرازان پهلوان پیل پهلو گسست

با لشکر بگه بدیگر یکبارگی ‌ ‌ بر انداخته بجنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب ‌ ‌ که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه هکر و به یکسر زرشت شند ‌ ‌ بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت ‌ ‌ بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یکرکابی بر آهیختند ‌ ‌ دو دستی بتیغ اندر آویختند

سکندر چو عذر غنامی بدخواه دید ‌ ‌ ز نیرو دو دست آرزم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز ‌ ‌ بهانه ندارند جان عزیز

ببندند بر دشمنان راه را ‌ ‌ بجنگ اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند ‌ ‌ سر از جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ ‌ ‌ گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیتی کشیدند نیش ‌ ‌ زمین از زنبور کردند ریش

سکندر در آن اوریگاه سخت ‌ ‌ پی افشرد مانند بیخ درخت

بمیمون بر زوری افگند پیل ‌ ‌ سوی پیلتن شد چو آهن منی

یکی زخم زد بر تن پهلوان ‌ ‌ گرازان ز خم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان ز ره پاره کرد ‌ ‌ ‌ عمل بین که پولاد با خاره کرد
برآمد ببازوی تابنده هور ‌ ‌ ‌ ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند ‌ ‌ ‌ بزد تیغ و بدخواه را افکند
هراسید ز آن دشمن بی هراس ‌ ‌ ‌ دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان ‌ ‌ ‌ رهائی دهد سینه را از سنان
دگر بار گر سخت امید داشت ‌ ‌ ‌ پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید ‌ ‌ ‌ بر اعدای خود دست تیغ بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش ‌ ‌ ‌ بکوشید با همت از روی خویش
نیاسود شاه از خون ریختن ‌ ‌ ‌ ز دشمن بدشمن در آویختن
برآمد ز آمایان ایران سپاه ‌ ‌ ‌ گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان ‌ ‌ ‌ اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای ‌ ‌ ‌ نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس ایت همی داشتند ‌ ‌ ‌ غنیمت ببدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج ‌ ‌ ‌ شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته ‌ ‌ ‌ چو آئینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمده ‌ ‌ ‌ شدند از خصومت ستوه آمده
بآرامگاه آمدند از نبرد ‌ ‌ ‌ ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیره گشت ‌ ‌ ‌ که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج ‌ ‌ ‌ چو روحانیان سر برون زد ز گنج

سیاه از دو سو صف بیاراستند / هژبران بخونریز برخاستند

بپولاد و شمشیر و تیر و کمان / ببست زور بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد شکیب / که دست از عنان رفت و پا از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده

بران دل که خونریز دارا کنند / بر او کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازاری آراستند / بخون از سکندر امان خواستند

که مائیم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریزی او بشکوه آمدیم

بخواهیم فردا برو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار پای / که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم برکشد دهقان / خورد زخم تیغ ما ناشگاف

ولیکن بشرطی که بی دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج

زبان هر یکی را توانگر کنی / بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بر آن خواسته عهد بست / به پیمان و بر آن خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیداد کیش / کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس این دُر بدست آورد / گر از خصم خود در شکست آورد

وزان رنج که بیداد او آمدش / کهن دهستانی بیاد آمدش

که خرگوش هر مرزبانی شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش / خبر یافتند از خداوندهش

که بر گنجشان کامگاری دهد / سخن زینهارخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را زرد برد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بزردی گرفتند مهتاب را / که او برد آن جوهر ناب را

دو اشکار گشتند کمر چون کوه / شدند از نبرد آزمائی ستوه

بتنگ آگه خویش گشتند باز / برزم دگر روز کردند ساز

بیا ساقی از می مرادم بر کن / جهان از می لعل پر نور کن

مے کو مرا ره بمنزل برد / همه دل برد او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتشست

دو در دارد این باغ آراسته / در و بند از این هر دو برخاسته

در آ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیچ / که آینده و رفته هیچست هیچ

نه ایم آمده از پی دلخوشی / نه از بهر رنج و محنت کشی

خزان را کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کار هیزم نماند

گزارنده نظم این بوستان / سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش نور شیر گذشت — پراکنده شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بربست پیرایه‌ای — شگفتی بود نور در سایه‌ای

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه — شده پاسبان زنده تا صبحگاه

یتاقی برآمد شدن چون جرس — نیاسود دراج از بانگ پاس

بسا خفته کز هیبت پیل مست — سرآسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب — نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی امشب دراز

نگه کان درازی نمودی درنگ — بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را — که ریزند خون فرای جوشنده را

چو خورشید روشن برارد کلاه — پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند

باز هم خشنودی از یکدگر — بتابند زان بر بتابند سر

چو دارا دران داوری راه جست — دل رایزن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون — نمودند آتش بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی نیش خورد — نقائم بجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای — ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه و اندیشه آسیب — یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند عهد — که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره‌ساز — که چون پای دارد دران ترکتاز

۱۳۳

چنان گرم سرهنگ را پیش داشت جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان بوم که فردا درین مرز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست گیریم تاراست ملک وگر باشدیم آن ازاریست ملک
قیامت که پوشیده از راه ماست بود در روزی آن روز فردای ماست
ز اندیشهای چنین هولناک دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی دگر روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشت شرار کلیچه شد آن سیم کاورس وار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه گران جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ برآراست از جعبهٔ تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه برپای کرد بپایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز برگشت کار همان تیره شد چون روئین حصار
جناح از هوا بر زمین بر میخ پس آهنگ شد بر زمین چارمیخ
جهاندار بر قلبگه کرد جای درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ ز بنگرگش پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید ستم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که تیر آبیان ساختشان ‌‌ ‌ چپ انداز شه بر چپ انداختشان

همان استواران درگاه را ‌ ‌ گزنشان بود ایمنی شاه را

نقلب اندرون داشت با خویشتن ‌ ‌ چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب و ز لشکر خروش ‌ ‌ رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر ‌ ‌ درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن نالهٔ کرنای ‌ ‌ برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل ‌ ‌ نفیر نهنگان درآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف ‌ ‌ بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ ‌ ‌ زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد بحران سر بیدبرگ ‌ ‌ گشاده به بوره زن درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش ‌ ‌ فکند ابر باران خود و زره دوش

گر آن تیرباران کنون آمدی ‌ ‌ بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس و آیینه طاس ‌ ‌ نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زبان از زبانهای تنگ ‌ ‌ برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمده دریای خون ‌ ‌ شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین که بساطی برآراسته ‌ ‌ غباری شد از جای برخاسته

بابر درآمد کمان از شکنج ‌ ‌ شتابان شد تیر چون مار گنج

ستیز زدا تیغ سیماب ریز ‌ ‌ چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن ‌ ‌ تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس خم پولاد خارا ستیز — زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ — ز پرگار گردش فرو ماند لنگ

ز بس بر دهن پاسخ انداختن — نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار — سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را در آن رستخیز — نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته — گهی تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان — زمین گشته کوه از بس افتادگان

جهانی ز خود هر کسی گشت شاد — کس از رستن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حربگاه — نه کس جز فراکند پوشد سیاه

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگ بانبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک — شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور — نگرید کسی گو بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد — شده راه بر بسته بر ره نورد

بران دجلهٔ خون بآن آفتاب — نیارد فگند زورق بر آب

سنان سکندر در آن داوری — سبق برده بر چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر ازو افگند — تپش در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بلشکر در آمیختند — قیامت ز گیتی برانگیختند

پراگندگی در سپاه اوفتاد — شکوهش در آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ — فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود | گر بود در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بر آن پیلتن برگشادند دست
در افتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک | بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ | چه خوشتر بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای | بر سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم | باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه | سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی گر باور کنی | سخنهاش بشنو بارگی تر کنی
چو آمد زما آنچه کردیم رای | تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفتهٔ | وفا کن بچیزی که خود گفتهٔ
سکندر چو دانست کاین ابلهان | دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش | که بر جانش عصمت از جان خویش
فرو ماند امیدواری ز مرد | که همسال را بد درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی | کجا خفته دارا ز خون و خوی
دو بدخواه اندیشه بر راه اندرون | بیامد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید | ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمان فتاده در پای مور | همان پشه کرده بر پیل زور

بیازوی بهمن بر آسوده بار / ز رویین تن افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامه دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوئی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو گرزنده خیمه خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار

ببالینگه خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد

فروبسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا برویش نظر کرد و دید / بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب / که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند / چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با آنکه پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دستبازی کنی

نگهدار دستت که داراست این / نه پنهان چو روز آشکاراست این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن درکش از لاجورد

مبین سرو را در سر افگندگی | چنان شاه را در چنان بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدی یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نه لرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد | زمین آب و چرخ آتشم می برد
مگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر
زبان من اینک سد بگیان | رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربودن ز سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر | تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت | نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود | تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی | کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدرگاه اکنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم | چرا پی نگردم درین راه گم
بگو نالهٔ شاه نشنیدمی | نه روی چنین در زرا دیدمی
بدارای گیتی بداد آی راز | که وا ماند بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار | همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که درگه آشکارا شدی | سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود دست مردن نشاید ز دور ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گرامی تر از صد هزاران کلاه

گرین زخم را چاره دانستمی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز دارای دولت بماند تهی

چرا خون نگریم برین تاج و تخت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که دارنده را بر در افگند رخت

مباد آن گلستان که سالار او ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نه پنهان چو رود آشکارا گذشت

بسی چاره گری چون ارم تو آن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری و رای تو چیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ امیدت که داری و بیمت ز کیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سزاوار پیرایه تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از پنج شست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بجز شربت ما که بر پنج بشت

ز بی آبیم سینه سوزد درون ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر آرد شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئی که سوراخ باشد نخست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یکی آورد دیگری میبرد

نه زنده ایمن ایشان که هستند نیز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار

ز من بر بهمن شدم کارزار / بخار از بدین سر نگردش رها

به اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادا به شاهنشهی / که من کردم از سر بالین تهی

چو در خواستی کارزوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان / بر آید به اقبال شاه جهان

یکی آنکه در کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین / نپردازی از تخمه ما زمین

سوم آنکه در بزم بستان من / حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک کز دخت منست / بدان نازکی دست‌پخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت و هر چه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت

گرشاسپی و گوهری و آن بیخ / که بغداد را گر زبی کام برکاخ

درخت کیان را فرو ریخت بار / کهن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید بر خویشتن نوحه کرد | که او را همان مهر بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار | طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز | برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زره گنبد سنگ بست | بپاشش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند | ازو زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزد ز رمخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی درو در دمی | چه بر طاق ایوان چه در وی می
اگر بر سپهری وگر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور | چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین ست رسم این گذرگاه را | که وا آرد آباد شد این راه را
یکی را درارد بهنگامه تیز | یکی را بهنگامه گوید که خیز
فلک زیر آن لاجوردی بساط | بدین مهرهٔ گهرباگون نشاط
که رویت کند گهربار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود | بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح | مشو مست آخ اندرین مستراح
بزن برق و آراستی در جهان | جهان از فروغ و آرایش آن
مبندر چو پروانه آتش و دست | ولیکن این کهن تاک [illegible]

خبری جوز میمون رو بر جای جو ‌ ‌ ‌ خبر افتاد و جان داد و خر بنده رو
اگر شاه ما راست گر ملک شاه ‌ ‌ ‌ همه راه رنجست با رنج راه
که داند کزین خاک دیرینه دور ‌ ‌ ‌ به هر غاری اندر چه دارد ز غور
زر از کیسه نو برآرد خروش ‌ ‌ ‌ سوی نو از تری آید بجوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج ‌ ‌ ‌ که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این خیمه دام و دد ‌ ‌ ‌ چه تاریکها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست ‌ ‌ ‌ چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو ‌ ‌ ‌ طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته ببندی کمر ‌ ‌ ‌ گهت باد و آن بست بندی کمر
شبانگه نیابت نیارد بیاد ‌ ‌ ‌ سکالیچه چو گردون دهد بامداد
چه باید درین خشت چشمه خراس ‌ ‌ ‌ ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین چشمه برکن گریز ‌ ‌ ‌ چو مست آب حیوان چه خر با چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند ‌ ‌ ‌ نهان شو که همصحبتانت بدند
بدی گه ز گرد شبانان رمست ‌ ‌ ‌ ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گریزنده در مرغزار ‌ ‌ ‌ ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد ‌ ‌ ‌ ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
ز مردم نه مردی گشت سیر ‌ ‌ ‌ که در مردمان مردمیها نبرد
اگر نقش مردم بخوانی شناس ‌ ‌ ‌ بگوئی که مردم چنین است حرف
به چشم اندرون مردمک را کلاه ‌ ‌ ‌ هم از مردمی شد سیاه

نظامی بنجا موشکاری بپیچ | بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو هم رشته خفتگانی خموش | فرو خسب با پنبه در نه بگوش
بیا موبدا زین مهره لاجورد | که با سرخ شد سبز با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار | بر آید بصد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه باید کلید | بآئین یک چشمه آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز | در افگن بمغزم چو آتش بخز
می کز خود دم پای لغزش دهد | چو صبحم دماغ و دو مغز نو دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد | بدرگاه مهدی فرود آ ز مهد
چو آئی بدرگاه مهدی فرود | بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت
تنت آدمی زار نخ افروخته | جهان جامه چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری | ز هم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد | ز تو شاید مردی زنان دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو | که تا دائم آیم طلبگار تو
چنانم نماید که از هر دیار | نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام | بخدمتگری با تو پیوسته ام
ازینجا بگفت آن خداوند هوش | زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی کانچنین گوهر سنگ بست ‌ ‌ بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود ‌ ‌ به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای ‌ ‌ نسودی سر خصم را زیر پای

گزارنده دانای دولت پرست ‌ ‌ به پرگار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان ‌ ‌ باسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن ‌ ‌ که آمد نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینهٔ شاه پرداختند ‌ ‌ ز دریا بدریا در انداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت ‌ ‌ بسنجند آنکه آن بر توانند سخت

جواهر نه چندانکه آمد بزیر ‌ ‌ بیاره در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل ‌ ‌ طرائف کشا از الف سو د نعل

همان تازی اسپان با زین زر ‌ ‌ خطائی غلامان زرین کمر

فزون از بلوکانه بیش از شمار ‌ ‌ شتربار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب آنکه یاسی نبود ‌ ‌ پذیرنده را زو سپاسی نبود

دگر چیزهائی که باشد غریب ‌ ‌ وزو مخزن خاص یابد نصیب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص ‌ ‌ بهر بهاندار کردند خاص

بهاندار از آن گنج اندوخته ‌ ‌ چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزد دل تیره فام ‌ ‌ نگر شب چراغش از آنست نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج ‌ ‌ که گنج آید از روشنائی برنج

هر آن روی آنکس که شد گنجیاب ‌ ‌ ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست / که بیخواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته / وزو کارها گردد آراسته

زران میوهٔ زعفران زرشار / که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی دسترنج

پرستندگان در خویش را / همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشته سالار دهر

نگردان ایران فرستاد کس / گزین در نگردد کسی بازپس

بدرگاه ما یکسره سر نهند / هلاک سر خویش بر در نهند

بجای شما هر یکی بی سپاس / نه از شکر بسیار و بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی سخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار

همه همگروهه براو آمدند / سوی بخشمندگاه شاد آمدند

بران آمدن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه

جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد با هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی

بداد آنچه زو بیشتر بودشان / دو چندان که هم برافروختشان

همان کار هر کس پدیدار کرد / بران خفتگان بخت بیدار کرد

چو ایرانیان این دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند

145

نهادند سر بر زمین یکزبان | کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین | که یار تو باد اسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد | سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت و شاه نو آمد توئی | نه خسرو که کیخسرو آمد توئی
نه پیچد کسی گردن از رای تو | سر ما و بالینگه پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی | بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمنگاه انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند | دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته | حمائل بگردن در انداخته
بسر هنگی از خونشان گل کنند | رسن حلق شان را حمائل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود | رسانید چون آنکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش | برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان | رسن بسته بر دار کردندشان
منادی بر آمد بگرد سپاه | که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از بام او | بدین روز باشد سر انجام او
نه بخشد و هرگز خداوند خویش | بر آن بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری | بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند | جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان | از آن دایره دور چشم بدان

دو رویه بساطی بیاراستند | نشینندگان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن | برافروخت چون شمع زان انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایهٔ | سخن گفت بر قدر هر پایهٔ
نیازادهٔ زنگه را بازجست | طلب کرد و زنگار آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای | فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی | ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت | گناهی بمن کی براندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی | نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش | گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم | بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوز | پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش نهاد | ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت | که بادا جهاندار با کام جفت
ز اندیشه ایمنش باد سالار دهر | ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سرورش از شادی افراخته | سر خصم در پایش انداخته
پس آنگه گفت این جهاندیده پیر | نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت | نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت جام | ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند | بگردن فرازان در آرد کمند

چنان بود پیرایش رستم درست — که لشکرکشان را فکندی نخست
چو لشکر شکستی او فتادی به تیغ — گریزندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه نگنجد که در کارزار — گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر بار گفتا به من گوی باز — که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را — بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا موبدانش ندادند پند — کزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بدان اژدها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او — دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد زهره بر پهلوانی درخت — شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدند کو پای در خون فشرد — کزان خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید زان یادکرد — چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت — که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند — در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست — مرا دست سخت اندرین شاخ بست
ز تاریخ تو تا به عهد کهن — که مانده که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام — فریدون فرهنگ و جمشید جام

زمین خورد و با خوردشان دیر نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که چون مهره عمد یکدیگریم

در این پنج نوبت درین چار طاق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بی شش جهت نیست این نه رواق

جهان چون تهی داری ای هوشیار باش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسگاری برآر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مترس از کسی کو نشد ترسگار

رها کن تهی کان زیان آورد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه هیمه که تند خلل در کمان آورد

گرا باز گونه بود پیرهن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه حاجت بود باز گشتن به تن

تو زانگه که شد باز گونه نورد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بخواه از خدا حاجت باز گرد

چه بندی دل خود بر این ملک و مال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که هستش یکی رنج بینی و بال

بدانش ترا رهنمون کرده اند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که مال ترا حکم خون کرده اند

نه سنجد گلویی که بی خون بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خفه کرد از خونش افزون بود

هر آن مال کاید درین ستیگاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر و خفته زان تند مار سیاه

ستونهای این طاق آراسته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ستونی تهی دار از خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ستمگر نه داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دارا بدید از جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همان کن که اقبال از آن یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گرفت آن سخن را مبارک بفال

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکده‌ها و خواستن روشنک

سپندی بیار ای جهاندیده پیر
بر آتش فشان در شبستان میر

که چشمک زنان پیشه می کنم
ز چشم بد اندیشه می کنم

ولیکن چو میسوزم از دل سپند
بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای این ره بسی است
کسی کین ندارد چه فارغ کسی است

چه عمریست کو را ز چندین خطر
بافسونگری برد باید بسر

به ارباب این پایه بیرون نهم
نشینم بر این دیگ پرخون نهم

گزارندهٔ داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون زین دهقان آتش نشست
بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان
گشایند زنار آتش پرستی میان

همان موبدان دیرینه را نو کنند
گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را که آتش سپارند رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار
که باشد در آتشگه آموزگار

کنند گنجها را در و پای بست
نباشد کسی ایمن از گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خود برگذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود
هر آتشکده خانهٔ گنج بود

سکندر چو گرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده کو گذر داشتی
بنا کردی آن گنج برداشتی

دگر رسم کان بود کاتش پرست | همه سال با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده | که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی | ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پرنگار | بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته | بیاد مغان گردن افراشته
ز برزین دهقان و افسون زند | برآورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری | گه افسانه گویی گه افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند | جز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست | سهی سرو زیبا بود گل بدست
سر سال کز گنبد تیزرو | نشاط جهان را بدی وز نو
یکی روزشان بود کز کوه و کاخ | بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی | ز راه انجاب سی فتنه برخاستی
چو یکرشته شد عقد شاهنشهی | شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند | چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود | که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیکرای | که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی | بمادر نمایند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد | مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان از دینهای آلوده شست — نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین آنچنان نشتیی — نماند آتش هیچ زردشتیی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج — بآتشکده درفگنده گنج
همه نازنینان گلنار چهر — زگلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود — برآورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار — جز ایزدپرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند — همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک دریا کن ملک بخش — بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت — بدانگونه کان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بحکم نوی — دگرگونه رفتی ز من بشنوی
برون آر آن پنبه را از گوش — که دیبای نو کهنه زنده پوش
بدانگونه گر چند بیدار مغز — شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تا نسخها داشتم — یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را — ورق پارهای پراگنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف — برانگیختم گنجدانی شگرف
که چون شه دارا ستد تاج و تخت — ز بیگار موصل روان برد رخت
همان پارسی گوی دانای پیر — چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
چو زی شهر بابل در آمد نخست — ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی — کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند — دگر ره ز بندان ذو فر کنند

براه نیا خلق زآره نمود — ز تف دود آتش ز دلها زدود

در آنجا بتدبیر آزادگان — در آمد سوی آذر آبادگان

بهر جا که او آتشی دید جست — هم آتش فروکشت هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندی خردمند آتش پرست

ضدش هیربد بود با طوق زر — بآتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیر سال — بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فروکشت ز آن جایگاه — روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته — که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دوتا کرد پشت

بهاری کهن بود چینی نگار — بسی خوشتر از باغ نو در بهار

بآیین زرتشت و رسم مجوس — بخدمت در آن خانه چندین عروس

همه آفت چشم و آشوب دل — ز هر دل فرو رفته پایی بگل

چو بر خواندی افسون آن دلفریب — ز دل هوش بردی ز جان ناشکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیش او مرده بود

در او دختر جادو از نسل سام — پدر کرده آذرهمایونش نام

سکندر چو فرمود کردن شتاب — بر آن خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهایی بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند ز آتش رها

ز بیمش چو افتان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهای در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بر آن اژدها بگذرد / همان ساعتش پاک کشد یا خورد

نشد از راز آن کیمیائی نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین از رها / که صاحب طلسم است و پرسازها

بلیناس را شاه گفت این خیال / چگونه نماید بما در سگال

خردمند گفت این چنین سکری / نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت ایست بتیاره / برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر برزده

چو آن اژدها را بلیناس دید / ره آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادو ناشکیب / بسی جادوئیهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوی جادو خویشتن گشت باز

هر آن جادوی کان نشد کارگر / بجادوی خود باز پس کرد سر

بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فساینده را کرد بند

بوقتی که آن طالع آمد بدست / گره جادوئی را ورا در شکست

بفرمود کارند لختی سداب / بر آن اژدها زد چو بر آتش آب

بیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگسازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپالیش درافتاد و زنهار خواست / که تا بزم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را در آن ماه دید
بزنهار خویش استواریش داد / ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بآن آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردانست و بسیار هوش / فلک از نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را / فرود آورد ز آسمان ماه را
زحل را بشوید سیاهی ز روی / شود بر حصاری ببک تار موی
بخوبی چگویم پری پیکری / پری را نباشد چنین پیکری
سر زلفش از عنبر مشکناب / رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش / بهنجام ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را در خورست / مرا هم خداوند هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین آن تست / سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانو خانه کرد / پری چند زینگونه دیوانه کرد

در آموخت و جادو بها تمام — بلیناس جادو ازان گشت نام
اگر جادوی ور ستاره شناس — ز خود مرگ را بر نبندی هراس
بهم ساختند این دو نیرنگ ساز — نگردد نهان ز خود هیچ راز
بیا ساقی آن آب جوی بهشت — در افکن بدان جام آتش سرشت
ازان آب و آتش مسیحان سرم — بمن ده که زان آب آتش برم

رسیدن سکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی — هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد — که در نار پستان شکست آورد
ازان نار و آن تا بوقت بهار — گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ — که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان — ز خانه خرامان سوی گلستان
گل آتشین گم کند چشمه قند را — بشادی گذارد دمی چند را
گزارشگر دفتر خسروان — چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه — رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز — ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد — برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند — برآراست پیرایه ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی / که دل را نوا داده جان را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشندگان را کند مغز گرم

ز گوهر بسی عقد آراسته / برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز / زنیفه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد / طلایه ز زر افگند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود / نگه بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم بشست / بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته باغ پدرام را / برافروخت روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی سه چار / که تا بشکفد غنچه در نوبهار

عروسان بزیور کشی خو کنند / سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند / رعونت بعذر آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی / که اینجا بدان گشتم آزرم جوی

که تا روی مه روی دارا شاه / به بینیم کز دیده فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او / برآرم سر از زیر دستان او

یکی مهد زرین برآموده در / همه پیکر از لعل و پیروزه پر

بر آن تا نشیند بر او نازنین / خرامان شود آسمان بر زمین

دگر بادپایان با زین زر — ز بهر پرستندگان کش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای — کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت — همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت — چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید — فریبنده شد چون فریبنده دید

بآن سیب چهران مردم فریب — همیگفت بازی چه مردم نسیب

نخستین حدیثی که آمد فرود — ز شه داد پوشیدگان را درود

که مشکوی شه را ز شه نور باد — دوئی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود — باین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن یا بها که رفت — گناهی ندارد در آنها که رفت

امید هم چنان شد سرانجام کار — کز امید از آن نیست امیدوار

باقبال این خانه رای آورد — [illegible] آورد

بفرمان دارا و فرمان خویش — [illegible] پیش

جهان پادشه را چنین است کام — [illegible]

که روشن شود روی چون عاج او — [illegible] تاج او

بروشن رخش چشم روشن کند — بدان [illegible] گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد — [illegible] فرستاد مهد

جهاندار کاینجا عنان تاز کرد — تمنای این محفل آغاز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی — بپای خود آمد باین جستجوی

پریروی را سوی مهد آورند — بترتیب این کار عهد آورند

چنین گفت با رای تن ترجمان — که در سایهٔ شاه دائم بمان

کسی کو نه هم خانه زادی شود — بباد آمده هم ببادی شود

نه بی زر این نکته باید نوشت — شتربان و دانچه خربنده کشت

کله گوشهٔ مهد او تاج ماست — زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بنده گیر در سر افگنده ایم — وگر جفت سازد بهان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید — که قفل آهنین ست و زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه — سر روشنک را در آرد بماه

بکابین جنس و رضا داده ایم — که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار

ببرگاه خسرو خرامش کنم — بآیین پرستش رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد باز گفت آنچه دید

شه آتش برافروخت از خرمی — که صید جوانش ست آدمی

جوابی که در گوش کرد آورد — نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود — نظرها سر او را بپیوند بود

چنانچون بر رسم آبای خویش — پری زاد را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت

در آن بیعت از بهر تمکین او — بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاردانان دهر — در آرایشش ارند بازار شهر

قوله برسم کیان الخ یعنی رسوم و آداب دین خود بجا آورده و پادشاه شدن با این جزو آن شد ای در کتخدائی رسم کیان نیز بجا آورد

بمینو بسیچ خوارزم و دیبای روم | مرصع کنند آن همه مرز و بوم

سپاهان بدانسان که میخواستند | بدیبای گوهر بیاراستند

کشیدند بر طرهٔ کوی و بام | شقایق نمطهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند | جهان را نوآرایشی ساختند

پر از گل شده کوی و بازارها | دگرگونه شد سکه کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی | اغانی سرایی و بربط زنی

شکرریز آن عود افروختند | عدو را چو عود و شکر سوختند

ز چنبر آن طرف نالهٔ نای و رود | زمین زنده گشت از نوای سرود

ز بس دوغیزان که از می رسید | لب افشان و دریا می گزید

گلاب صفاهان و مشک طراز | سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ گل بست بر سبز شاه | طبق پیشکش کرد خورشید ماه

سپهر از شکر گوشها ساخته | ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم گشته ز شادی بجوش | زمین برآورده بر سبز خرگوش

چو شب جلوه زانچه پرده سیاه | رخ و زلف آراست از مشک ماه

صدف بود گفتی که در ماه چرخ | درو در نمالیه سود [illegible]

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند | ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاده هر دو مشکوی شاه | که از خوبرو در مشکوی ماه

دگر روز چون آفتاب بلند | عروسانه سر برکشید از پرند

هوس شاه روم از پی آن عروس | بشورش در افتاد چون نای و کوس

بفرمایید و در آمدیا مانند زنگلهٔ و سیان نای بدل خواهان او شد در روم و ردیف صفت مقابله و وجه است که چون عود میسوزند در آن شکر هم میریزند الخ

یکی مجلس آراست از بزم و می ❊ که مینوز شرمش برآورد خوی

بهی لهو بسکرد با مهتران ❊ سر و ساغرش هر دو از می گران

ببخشید چندان در و زر و گنج ❊ که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید بر هم شکست ❊ عقیقی در آمد شفق را بدست

بفیروزهٔ بوسحاقیش داد ❊ سخن بین که در بوسحاقان فتاد

ملک یافت بر کام دل دسترس ❊ بشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ ❊ بیارند با باغ پیرایه باغ

چنین گفت با روشنک مادرش ❊ ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری ❊ چو همتای آذر شد بهم گوهری

بدین شغل دولت پناهی کنیم ❊ همان میری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن ❊ که نتوان از او بهتری یافتن

بکن سر زلف در بند کیش ❊ که فرخ بود بر تو فرخنده کیش

جز او هر که او با تو سر میزند ❊ چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوشش تو گر حلقهٔ زر بود ❊ چو بی او بود حلقهٔ در بود

پذیرفت زود دختر دلنواز ❊ پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پریزاد را از پی بزم شاه ❊ نشاندند در مهد زرین چو ماه

بحجله‌گه خسروش تاختند ❊ ز نظارگان پرده پرداختند

پس آنگه که شد پیشکشهای نغز ❊ ق که بینندگان را برافروخت مغز

سبک مادر مهربان دست برد ❊ گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان گردنکشان — همین یک سهی سرو ماند نشان
نگویم گرامی ترین گوهری — سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته و بی پدر مانده را — یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری — تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از ما درش — نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را — چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار — که بر جای شیرین در آید بکار
خرامنده سروی رطب بار او — شکر چاشنی گیر گفتار او
پری چهره دیوی کز دلبری — پرستنده شد پیکرش را پری
فریبنده چشمی جفا جوی تیز — دوا بخش بیماره بیمار خیز
زبان کوته و زلف گردن دراز — لب چون شکر خال بالا و براز
ز نخ ساده و غبغب آویخته — میان لاغر و سینه انگیخته
بخوناب پرورده چون ناربر — سر از دیده پرگنده چون ابر
بهر شوشه کز لب انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خنده زو آتش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته — گلابی ز بر چشمه انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب — زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشم و آن سایه دید — برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازگار آمدش — دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت ... وزان کام دل کام دل بر گرفت

شد از روشنی روشنک جان او ... ز فردوس روشنتر ایوان او

جهان بانویش خوانده پیوسته شاه ... پرورده پشت آیین حشمت نگاه

که بیداره و با شرم و آهسته بود ... ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت ... باو داد تا پیش بر دوش داشت

یکی ساعت از دیدن وی او ... شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور بهشت ... برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد ... ختن بر حبش داغ خزینه نهاد

خروش صراحی در آمد بگوش ... خروس از سر خم همی گفت نوش

ز عشاق خروسان طاوس فام ... فرو ریخت دریا سها خون خم

وی مجلس شه آواز چنگ ... برخسار گیتی ز اوراق رنگ

شه هفت کشور برسم کیان ... یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت ... فلک در غلامی کمر کرد سخت

برآراسته بزمی از نای و نوش ... بالطفی که بردی ز بیننده هوش

نشاندند شایستگان از پای ... بقدر هنر هر کسی جست جای

شکر ریخت مطرب بر شکری ... کمر بست ساقی بجان پروری

ز ترکی که میریخت در رباب ... هوس راهی بر چو بون و تاب

سکندر بسخا آغاز کرد ... در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بایران سپاه ... ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایه‌های نوی / برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بداون نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب‌چراغ مغان / برآور بمن بر میاور فغان
چراغی کزو چشمها روشن است / چراغ تنم را از او روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجاست / گر از در درائی دیارت کجاست
زبانی به برّاری و بابار نه / نمائی به نقش و پدیدار نه
علمهای دل بفرمان تست / زبان خود علمدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی / زمانی دگر کاری بنام تو نی
سخن بین چه عالیست بالای او / کساد مبیناد کالای او
بیا ای سخن گوی چابک سرای / نشاط سخن را یکایک بجای
سخن را از آن نامور خفتگان / فسونی فرودم بر آشفتگان
گزارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رای درست
چنان داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ — نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث شد کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بره تهنیت ساختند — بآن سربزرگی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ — ز شوراب چین تا بتاج اورنگ
رسولان رسیدند با ساو باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن و آیین گشاد
که بادا آفریننده را سپاس — که کرد آفرین گوی او حق شناس
سری چون منی از بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک
بپایانم آورد از اقصای روم — بفرمان من شد ثنا تا که بوم
بجائی رسانید کار مرا — که محمل کشید چرخ بار مرا
نپذرفتم از داور آسمان — که آسایم از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم — شب تیرگان آذرخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست — صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز بیش — که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز غدارآوری — بپرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور — نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند یابم بران دسترس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی — نخواهم که آزار بیند ز من کسی
ز ده ور ده ار بر گرفتم خراج — که مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج ارم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم تا به کار هر کس پدید
بهر منزلی سر بر آرم بلند — نگشتم پی دیوانه را زیر بند
بپیچم سر از رایگان خوارگان — مگر میزبانان بیچارگان
چو دارد تنومند کار آگهی — نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد — که از رنج او دخل است خرد
وزان حرص امیدواری هم — ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها — بهم داد را روز بازارها
نیارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر زان کسی کو بود ترسگار
بر آتش فگنم هر که ناسودنیست — چه بخشایم آنرا که بخشودنیست
جهان از سخا و ارم آراسته — سخی را دهم بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم همیش — ستم کش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذر خواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو از دشمنی تن زند تن زنم
نیاگردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم ز غربال رای — که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کوثر شربت تر دهد ... ازین بیش تا بندبان سر دهد
بهر چه از سر تیغ آید فراز ... سر تازیانم دهد ترکتاز
سر تیغ آرد جهان را بچنگ ... سر تازیان را دهد بیدرنگ
از ان آمدم بر سر این سریر ... که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب ... بیکدستم آتش بیکدستم آب
بسنگی رسم سخت بگدازمش ... بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران و روم ... خدایم فرستاد زان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آید پدید ... ز من بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک ... بباطل پرستان برآرم هلاک
ز دنیا برم رنگ ناداشتی ... دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو پرخانه را ... برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو ... ز بیداد شاهین نترسد تدرو
شبانی کند گرگ با گوسفند ... همان شیر با گور نارد گزند
بدان را به نیکی کنم ناصبور ... ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم ... بپای کسش در نینداختم
دگر همسری را دریدم جگر ... ندادم بدرندگان کمر
نکشتم کسی را نهانی بزهر ... مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهانسوزی افروختم ... نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست ... وگر بشکنم مومیایم هست

گر از من بچشمے رسد چشم درد — توانم دو رو توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد — ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یک بیک — نیایشنده را دست شد بر فلک

در آن انجمن بود بسیار کس — گشاده بشاه آزمائی نفس

از آن بو الفضولان گستاخ گوی — وزان بو الحکیمان بیوانه خوی

یکی شرمسنده بود چست نای — دران انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم در خور است — اگر بخشی از کشوری بهتر است

جهاندار گفت از خداوند گاه — باندازه قدر او گنج خواه

به شرمنده گفتا چو از کردگار — خجالت برد شه که خیرست کم

به ار ملک عالم ببخشد بمن — بانجمن رساند سر ز انجمن

دگر باره شه گفت کای بدسگال — باندازه خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی ببری خویش — یکی کم مبین یکی از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید — که از آفرینش نباید شنید

سخن گان بابرو بر آرد گره — اگر آفرینست ناگفته به

دگر گفت شه کای مرد لیه — که بالا چرا نی و خالقی بزیر

چو گوئی که یک دیده ستم یا — چرا زیر و بالا درآری بکار

ملک گفت سر و متنم زیر بود — چو سر زیر باشد نباشد شکوه

سرستی زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود

به ارشاد را جای بالا بلند — که تا دیده ها زو شود بهره مند

وگر زیرکی گفت کای شهریار | خردمند را با رعونت چه کار
ترا زیور ایزدی در بست | بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی | دهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم | شما را بخود چشم روشن کنم
نبینی که چون بشکفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار
از آن نکته‌ها مرد تیزهوش | پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او
از آن مرد پابی گزو یافتند | بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید فیروز شاه | شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان | نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش | امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد | در آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت | دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ | بمن ده که تا یم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز | چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

فلک نادره از آن سبک رو کند | که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگ دگر / خیالی نماید به رنگ دگر
همه بودنیها که بود از نخست / نه اینست کز بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت روزگار
سر شغلها گر درآید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گمست / همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازگاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام گرچه بد بدرود / خر لنگ بر آخور خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ازان او بری / جهان زین سبب بیش ازان یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن / جهان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار / همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان ز چین تا بروم / بفرمان او گشت بی بست و بوم
همه کشوری قاعده ساختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
بود اختیارش ازان مرز و بوم / که هست امین آباد و می بر و بوم
نبشتی کما هان طالع و بخت چیست / کزان طالع آمار شمار درست
فرستاد و ستد خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم که یکجا شد بن پای بست
بگیر زندگی چون فلک دائمم / بجز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم / که هست استواری در آن مرز و بوم
ق
نباید که بار اشود کار سست / سبو نابد از چاه دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
جهانرا چنین درد سرها بسیست / وزینگونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی باز جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
وزیر خردمند را گفت شاه / که داری جهانرا بحکمت نگاه
همه ملک را داری از فتنه دور / که مه نایب مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست / بپیرا شود کار آن ملک راست
برایی که وابسته باشد خرد / نگهداری اندازه نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت از آن دیده ام
وزیر از خردمندی رای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمانروا پادشاه جهان / بفرمان تو رای کار آگهان
زمان تا زمان کار تو بیش باد / غرض با تمنای تو خویش باد
حسابی که فرموده رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه ... کم بندم و سر بپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش ... نیفزاید هش تا نماید بهت از خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش ... سوی بازرفتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر نهد بر گران ... جهان را بسیاری بفرمان بران
فشاندن بیکتن جهان داشتن ... همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک در هر کسی ... وزان می بر قسمتی هر کسی
چو قسمت خوران اگنی را تو خویش ... بران قسمت افتاده بین نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو ... طرفدار تا طرف ملکت بستان تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان ... با و باز مگذار یک شمسان
درین بوم بیگانه کم کن نشست ... مکن خویشتن را درو پای بست
چو نتوانی آن ملک را داشتن ... نه بروا تا نه بگذاشتن
که هر ملک این خانه موعود کیست ... جهان حجت ملک بر هر کسی است
درین مرز بوم از تهی سروری ... نه رومی بدو هیچ کس را سری
زمین عجم گوشگاه کی است ... درو پای بیگانه چشمی پی است
درین ساز ما کامی از گزند ... برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز ... مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر ... که تا بر تو فیروزی گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست ... طلبکار جایی بجایی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن ... بهر سو یکی را طرفدار کن

که ترسم دگربار ایرانیان — نه بینند بر خون دارا میان
در اندیشه لشکر بیونان و روم — خرابی در آید بر آن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند — ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی — ندارد بسوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد بتاراج دست — بدین چاره باید بر او راه بست
وگر کین ستیزی در آن مرز و بوم — سر کینه خواهان بکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش — که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مینداز کز خون گردنکشان — چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ — ترا نیز خونیست با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند — که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد — کم آزار را بد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مجوی — بمیر آن کسی را و هرگز ممیر
چو دستور زینگونه بنمود راه — سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد — غراب سیه خایه زرین نهاد
نگه مهره بسپرد از پاسبان — بر آن طشت و خایه زد این داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر — نشیند برفتن بر بارگیر
کتبخانه فارسی هرچه بود — اشارت چنان کرد کز زند و دود
سخنهای سربسته از هر دری — ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان — نبشته زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه | که گیرد دو اسپه سوی روم راه
برو روشنک را برآراسته | جهان دفتر گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند | بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت | صدف در شکم گوهر شاهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین | گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد | جهان بر گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس | بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود | بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش | همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را ابا ناز و نوش | نوآئین دانش ابا فرهنگ و هوش
همی پروریدی و می‌ساختی | دل و جان بمهرش فدا ساختی
بپرورده گیر اینچنین صد نگار | فرو برده خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست | بجوان من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد | ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی | فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از درون جگر سوختن | برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد حیلت سگال ز هر چاره‌ای در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که از غیب شاید پدید بجز غیب دان کس نداند کلید
نه بهره درین فال کان سود نیست که بی یاد تو اصل بهبود نیست
ز نا قسم همه در کار انداختن ز کار آفرین کار را ساختن
درین پرده کانصاف یابی نخست اگر پرده گر نیاری به است
مرنج از نیازی که فربه شوی چه گویی گزین به شوم به شوی
دلا پرده تنگست یارم تو باش زبر پرده دران پرده دارم تو باش
گنازنده بیت غرای من گه شد زیب و زیب آرای من

ق

خبر میدهد کان جهانگیر شاه چو برزد بگردون سر بارگاه
فرستاد نی را دران مرز و بوم فرستاد با استواران روم
بگشت از فسون جهان بی خبر جهان را بگشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژده داد او نخوردند یک جرعه بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود شب و روز در کار بیدار بود
نسازد جهان نیز سازندگی نوائی نزد جز بنوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش بکرد آنچه رغبت پسند آمدش
بآزردن کس نیاورد رای برون از خط عدل ننهاد پای
نیازرد کس از گردنکشان پدید آورید ایمنی را نشان
وگر تیر پهلو زنی رانگشت ازو بهتری را قوی کرد پشت

اگر یوم شهری ز هم برگشاد — ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نبیند صواب — که این را کند خوب وان را خراب

سکندر که گردون عنان گستری — کجا تا کجا راند اسکندری

ز نیرنگ چین تا حد قیروان — به درگاه او گشت هر یک روان

وثیقت طلب کرد هر سروری — به زنهار خواهی به هر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب — فرستاد هر یک به آیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب — نویسند هر جانبی را جواب

ازان پس که چندین برآمد برین — سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن — برآهیخت عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود — دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود — عرب نیز هندوی راهش بود

جهان کعبه را نیز بیند جمال — شود شاد ازان نقش فرخ فال

چو ملک عجم رام شد شاه را — بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج و زر برگرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زر افشان او — سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمانبرش

چنان تاخت بر کشور تازیان — که بر تازیان را نباشد زیان

به هر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نزل بردند و هم پیشکش

ز خورده خورشهای بایستنی — هم از گوسپندان شایستنی

باندازه و ستر سهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرا نورد — هم از تیغ چون آب بهراب خورد

هم از نیزهٔ خطی سی ارش — سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک — شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان ازپی جاه او — کشیدند جمله بدرگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج — بخروارها گشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته — حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه کز ناف عالم گشاد

چو بر کار گردون بران جایگاه — بپای پرستش بپیمود راه

طوافی کزو نیست کس را گزیر — برآورده شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد — پناهنده خویش را کرد یاد

بران آستان دسر خویش را — خزینه بسی داد درویش را

درم دادنش بود گنج روان — شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانه آستان کرد جای — خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید — ادیم زمین زیر پا آورید

زمین را برافروخت از گرد خیل — چنان چون ادیم زمین از سهیل

دگر روز آمد بملک عراق | سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

بریدی درآمد چو آزادگان | ز فرمانده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشته است | نکرد آن بر و بوم را باز جست
بصبح تو آن بوم نزدیک تر | چرا ماند از شام تاریک تر
بارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیردستی کنند
در ابخاز گرویست عالی تراز | که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر | برآورده وال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند | خراج ولایت باو می برند
اگر شاه نارد برو تاختن | ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید | سپه را ز بابل بارمن کشید
بارمن درآمد چو دریای تند | صبا را شد از گرد او پای کند
فرو شست ز آلایش آن بوم را | پسند آمد ارمن شه روم را
برافگند زو رسم و راه بدان | پرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد | در کین بر ابخازیان باز کرد
تبیره بغریدن افتاد باز | سر نیزه با آسمان گفت راز

به هر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش

دو والی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا بست چست / دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان گرد موکب چو کارآگهان / ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد / به گنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مردی آزادمرد

نوازشگری را باو راه داد / بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسیدش اول بآواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا بر او گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار / برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کارآزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای

دو والی ملک چون به نیک اختری / بپوشید سیفور سکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد / ز ایزد بر او آفرین کرد یاد

تابنده تر شد در آن بندگی / سرافراز شد از سرافگندگی

میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جملهٔ خاصگان در گذشت

بیا تا ازین مرز روشن‌تر از صحن باغ — فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنین دید آرای مهر — بر آسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر — که تفلیس نو شد عمارت پذیر
در ان بوم آراسته چون بهشت — شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم — اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله — عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت — بصید افکنی راه را می‌نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای — بنوشابه در بردع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبردار بود — که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود — بسر سبزی آمد بر انجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است — چو آب روان تشنه را در خور است
درین غم که از تشنگی سوختم — بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی — که اردیبهشت است در ماه دی
بتموزش گل کوهساری دهد — زمستانش نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش — دگر کوثری بسته در دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تدرو — نیابی تهی سایه بید و سرو

گراینده پوشش به آسودگی
همه روشنست خاکش ز آلودگی

همه سال ریحان او سبز شاخ
همیشه درو ناز و نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشورست
اگر شیر مرغت بباید درست

زمینش به آب زر آغشته اند
تو گوئی درو زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی
خیالی نبیند بجز خرمی

کنون تخت آن بارگه گشت خرد
دبیقی و دیباش آباد برد

فرو ریخت آن تازه گلنار باغ
وزان نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر
نبینی دران بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست
نه از دانه کز دامن عدل رست

گر آن پرورش باید امروز باز
ازان به بود آستین را طراز

بلی گر فراغت بود شاه را
ز نو زیوری بخشد آنگاه را

سرفرش لقب بود ز آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار

دران بوم آباد جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنجدانی کجاست

هنوز اندران کشور بالسنج
زمین گر شکافند یابند گنج

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه سال با عشرت و عیش و جام

چو طاوس نر خاصه در نیکوئی
چو آهوی ماده ز بی آهوئی

قوی رای و روشندل و نغزگوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه — بخدمت کمربسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار — غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش — دگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود — بدیدار مردان نیازش نبود
ز نا داشتن رای زن در سرای — بکدبانوی فارغ از کدخدای
غلامان با قطاع خود تاخته — وطنگاه از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او — ندیده درون در شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان — فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید — سر از پرده راه بر بر کشید
در آن خرم آباد مینو سرشت — فرو ماند حیران بس کار و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست — کدامین تهمتن درین پادشاست
بگفتند کین مرز آراسته — زنی راست با این بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر — نکوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشندل و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد — تفاخر به نسل کیان آورد
کلهدارش هست و بی کلاه — سپه دارد و او نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی — نه بیند ولی روی در آکسی
زنان سمن سینه و سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان و بالا چو تیر — ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی با حریرست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته در ایشان چو بیند دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درخشنده هر یک چو ایوان باغ / چو در روز خورشید در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آوازشان / سر قود کند در سر نازشان

ز لعل و در و زر گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز دُر

ندانم چه افسون فرو خوانده اند / کز آشوب شهوت جدا مانده اند

نیارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود

زنی پاک پیوند فرمانروای / بر ایشان فرو بسته دارد هوای

صنمخانها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست

سرای بلوکانه دارد بلند / بساطی کشیده درو ارجمند

ز بلور تختی برانگیخته / بخروار گوهر فرو ریخته

ز بس شبچراغ آن گرانمایه گاه / بشب چون جهانست رخشنده ماه

نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرد بر تخت جای / عروسان بگیرد بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار

زنی کاروان با همه کان گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز بس پیکر نگاری که دارد سرشت / نخسپید در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا برد ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا به روز
به مقداران سر در آرد به خواب / که مرغی فرو دارد از سر به آب
دگر پاره با آن پری پیکران / خورد می به آواز رامشگران
شب و روز زینگونه دارد عنان / به روز اینچنین چون شب آید عیان
نه شب فارغست از پرستندگی / نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
ستایش ز شاهان پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید ز آب گیا / به گوهر گرامی تر از کیمیا
وزان جای آسوده بار و فرجام / بر آسوده یک چند شد شادکام
چو نوشابه دانست کآن رنگ شاه / ابا آل همایون در آمد به راه
پرستندگی را برآراست کار / بر اندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست در خدمت کار او
بر آن از بسی چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
بهین چیزهایی که زان بوم رست / به رنگ و به رونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه مشکبوی / طبقهای مشک از پی دستشوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند زینگونه تا چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاده هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود | زبان بر زبان هر کسش میستود
ملک را بدیدار آن دلنواز | زمان بر زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | ببیند دران مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت دروغست یا هست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز زر نعل بربست روز | برآمد برین شاه گیتی فروز
برسم رسولان بیاراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد به دهلیز درگه فراز | زمانی برآسود ازان ترکتاز
در و درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان چون خبر یافتند | بر نازنین خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم | گزیده فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش | پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی | بدیدار او فره ایزدی
بیاراست نوشابه درگاه را | بزر در گرفت آهنی راه را
پرستندگان را بصد گونه زیب | صف اندر صف آراست اندر نشیب
بر آموده گوهر بمشکین کمند | فرو هشته بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ | درفشان و خندان چو روشن چراغ

بر اورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کایین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه و دیوان او / بجای آورند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بسته و شمشیر بگشاده باز / برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت / بساط زمین گشت عنبر سرشت
ز بس گوهرین گوش گردنکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کان و دریا بهم تاختند / همه گوهر اینجا درانداختند
زن زیرک از سیرت شان او / دران داوری شد هراسان او
که این کاروان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
دو رو کرد باید شکوهندگی / که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / بتخت خود آنگه سا ختش
خبر یافت از شه که سکندرست / نشستن بهر تخت او درخورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار وز شرم کرد / نخستین نمودار آزرم او
نکردار شهی هیچ بروی پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان — نگهداشت آیین آزادگان

درودی بپایش رسانید نخست — فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کای نامور نامجوی — ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوی ما تو یک ره نشتافتی

ز بونی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدان کس پناه آوری — همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پای خالی کنی — ز بوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم — برو سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نبستی بدرگاه من — چرا روی پیچی از راه من

بمهمانی و میوه نیم رسی — بنقل و بریحان فراهم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای — بپایون ترا آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامی شوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بامید پاسخ سر افگنده پیش

بپاسخ نمودن زبان هوشمند — ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خوب گذاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان — که با این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نه‌ای شاه آزاده‌ای — فرستنده‌ای نه فرستاده‌ای
پیامی تو چون تیغ گردن زند — گر از زهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر توی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی — نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت — بداندیشه مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی — که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن — وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی چنان بی‌کس است — که حمال پیغام خود خود بس است
بدرگاه او بیش از انست مرد — که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر بار نوشابهٔ هوشمند — ز نوشین لب خویش بگشاد بند
کزین بیش بر دلفریبی مباش — بنا راستی پای کوبی مباش
ستیزه میاور درین داوری — که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ — نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس — که با ما به تندی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کند — نه در پیش من پشت را خم کند
درآمد به تندی نه خونخوارگی — بجز شه کرا باشد این یارگی

چنین هم نشانهای پوشیده هست ... کزو راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر ... که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نامردم ... سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار ... تصرف نباید درین بردوبار

اگر تیزتازی در پیغام هست ... تو دانی نه آنکس که این نقش بست

اگر در سیاست دلیر آمدم ... نه از روبه از بهر شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان ... پیام آوران ایمن اند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید ... مزن پتره قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز ... که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل ... که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز ... زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است پوشیدنت ... بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کارد کنیزان دوان ... حریری بر دو پیکر خسروان

یکی گوشه از نقشه آن حریر ... بدو داد کین نقش در دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این ... درین کارگاه از پی چیست این

اگر شکل تست چندین مکوش ... با بروی خود آسمان امپوش

وگر نیست بگذر که رستی ز غم ... جوابی ببر خدمتی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد ... حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه درو صورت خویش دید ... ولایت بدست بداندیش دید

194

ستیزه در ان کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب

تبرسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود بر و خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر / هراسان شد از تندی آن دلیر

بدو گفت کای خسرو نامدار / بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش مهر آتش مهر ان / هم اینجا نه را خانه خویش دان

بنقش تو زان بود دم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه ز تخم زنان نیستم / ز کار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام / هم اینجا هم آنجا یکی بنده ام

منم شیرزن گر تویی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ / ز بیه نهنگان بر آرم چراغ

ز نهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خاره تا در نیفتی بخار / رها بنده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی فتحیاب / زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چیره بهنگام کین / شوم قائم اندازه روی زمین

درین هم نبردی چو روباه گرگ / تو بس کوچک آیی و من بس بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر / که با هیچ نادشت کشتی بگیر

که گر به دمد بر تو چیره کند / بکوشد بجان تا تبه افکند

تنم گرچه بنشست از مقیمان شهر / دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم | ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری | طبیعت شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر | زنند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت هر دیار | سرانجام نزد من آرد نگار
همه آرند صورت بنزدیک من | در و بنگرد رای باریک من
بجان خواهم آن نقش از و در نبشت | ز هر کس که آیین از و دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست | پذیرم که آن نقش نقشی سزاست
پس از ناخن پای تا فرق سر | نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخورده روی و هر تازه ای | بگیرم بهر روی اندازه ای
بد و نیک هر صورتی در قیاس | شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بیچاره سازی کنیم | درین پرده با خود ببازی کنیم
تر از روی همت روان میکنم | سبکسنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پسند | خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان همه آشنائی دهد | بر آن زهر خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر | ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه اندرین دستگاه | که بر تخت یک ابر نشاید دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را | که بر هر دو نوک نهد رنج را
سیه چهره چون از سر تخت خویش | فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه برگشت آیین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زرّافه از زنگ میشد برنگ
بدل گفت کین کاردان گربزست | بفرهنگ مردی مراش ورزشست
زنی کاینچنین کرد نیها کند | فرشته برو آفرینها کند
دل زن نباید که باشد دلیر | که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه فعل زن | زنان را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست | که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بودگیست | شفاعت درین پرده بیهوده ایست
بتلخی در اندیشه را نوش ده | در افتاده تن را فراموش ده
بپوشم وگر نه رخ نو بیگانگان | نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند | گره بر گره چون توانم فگند
بجای چنین دلبر مهربان | که زیبا سرشتست و شیرین زبان
گرت دشمنی کینه در یافتی | بجز سر بریدن چه بر تافتی
ازینجا اگر برگشتم بار خویش | نگهدارم اندازهٔ کار خویش
چو بر طاس خشنده افتاد مور | رها شد ره چاره باید بزور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب | خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

قوله شکیبائی آرم الخ یعنی این واقعه را چنان پندارم که گویا خیالی در خواب می بینم یعنی اضطراب نسازم ۱۲

نشستند بر رسن بسته سوی دار | بر و تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرائی ز غم اندکی
چنین داد پاسخ که شغر انتقاد | بغم بر فروش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کان را نیابی کلید | کشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کمند ترکمان | بره دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود | ز خنده برآید بانگ رود
چو بختی منش را ببالید گوش | نشاند آتش تیرگی را ز جوش
گشایش به بندگی دید درمان خویش | به تسلیم دولت سر افگنده پیش
کمر بسته نوشابه چون چاکران | بفرمود تا آن پری پیکران
به هر گونه آرایش خوان کنند | بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع بر پا ستند | ملوکانه خوانها برآراستند
نهادند نزلی ز نعمت برون | ز هر پخته و سخته چندگون
بر طاق تنگ گرد در روت | ز گرد سراپرده تا گرد کوی
جهان قسمت لشکر آمیخته | چو گنجینه بران گرد ریخته
ابا آن نوشین عنبر سرشت | خبر داد از خوردهای بهشت
ز ماهی که بره و گاو ماهی چو کوه | شده در زمین گاو ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط | برآورده بر مرغخواران نشاط

[illegible]

مسمّن صد سراقی و آچار نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
بسی صاف پالوده خطسای / بسا مغز پالوده کام ربای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر / تبنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گل شکری / طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیک بخت / بساط زر افگنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر / سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر
ولی بود سرپوش بالای شان / که تا بسته نوشابه باز نهان
سکندر چو سرپوششان کرد باز / ببیند که سنگست و خوان فراز
چو در پاره سنگها شد دراز / دهان بر خورش راه نگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست / بجز این خورشها که در پیش هست
به نوشابه شه گفت کای ساده دل / نواکج مزن تا نمانی خجل
درین تنگنا تو گفتی خوان زرم / ز سنگ خورشت سنگ چون اخگرم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این ننگ را
طعامی بباید که خوردن توان / بخوبت بر دوست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را دیگ نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کشی داوریهای ناکردنی
ز چیزی چه باید سر افراختن / که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ / درو سفلگانه چه یازیم چنگ

[illegible]

درین ره که از سنگ باشد نهاد | چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانیکه زین سنگ بر داشتند | نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای | سبک سنگ شو تا بمانی بجای
ز بیغاره آن زن نغز گوی | ز ناخورده خوان کرد شه پشت روی
بنوشابه گفت آن شه پهلوان | به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که گوهر پرست | ز گوهر بجز سنگ ناید بدست
ولی تا ازین نکته بودی درست | که گوینده گوهر بجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه | ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه خوان پر از گوهر است | ملامت ببین تا کرا در خور است
چه باید بخوان گوهر انداختن | مرا جوهر اندازی آموختن
زدن خاک در دیده جوهری | همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو دیدم از راه خویش | سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیک رای | که ما را بمردی شود رهنمای
ز پند تو ای بانوی پیش بین | زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش | زمین را بلب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد | همین نقد آنها نادیده گرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت | دران جایگی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه | ز خوردن برآسود شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد | که نارد بآزار نوشابه جهد

بفرمود تا شهر زینت ببست ‌ ‌ ‌ بهر برزن و کوی بزمی بهشت

سکندر چو زان شهر شد بازجای ‌ ‌ ‌ فرستاده فلک دید و تیغ از خدای

بدان رستگاری که بودش سرای ‌ ‌ ‌ رهاننده را کرد چندین سپاس

شب از روز رخشنده چون گنج برد ‌ ‌ ‌ چراغی بیفروخت و شمعی بمرد

بتابید از آن گوی زرین مهر ‌ ‌ ‌ بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست ‌ ‌ ‌ دو بختی دران چاره دیوار بست

برآسود تا صبحدم بر دمید ‌ ‌ ‌ سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه ‌ ‌ ‌ یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید با تیغ زرین نشست ‌ ‌ ‌ ترنج فلک را بدو دست شکست

چو پیچیده نوشابهٔ نوش بهر ‌ ‌ ‌ بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام ‌ ‌ ‌ برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش ‌ ‌ ‌ ز تارک فرو دامن تا دامنش

رخ آن ماهرویان بس پیشگاه ‌ ‌ ‌ چو ناهید صد زهره یک انگشت او

پری رخ چو لشکرگه شاه دید ‌ ‌ ‌ جهان در جهان خیل و خرگاه دید

از آن پرنیانهای زرین فرش ‌ ‌ ‌ همه گشت گلگون صحرا بفرش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار ‌ ‌ ‌ نهی بود پرده بر شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه ‌ ‌ ‌ سر نوبتی دیده بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب ‌ ‌ ‌ ستونش ز زر تختش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست ‌ ‌ ‌ زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان باسش گشادند بار ❊ درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه ❊ سرافگنده بر پایهٔ یک کلاه

کمر بسته تاجداران دهر ❊ بپیش جهاندار پیروز بهر

جوانان کز بیس و نقش نورتاب ❊ شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت ❊ نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دیوار حصار ❊ با بر زیدران ورگه تنگبار

زمین بوس کرد آفرین گرفت ❊ درو ماند آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زرناب ❊ یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان انشاند از برش ❊ عروسان دیگر فراز سرش

پرسید و بس مهربانی نمود ❊ بران آمدن شادمانی نمود

شنیده را چون آن دلربای ❊ اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان عور دو خوان آورد ❊ خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت ❊ زمین گشت چون حوض کوثر بهشت

یکی جوی زان حوض نوشین گلاب ❊ نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آنگهی بیدریغ ❊ گرانیده شد گرد عنبر به تیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار ❊ فرو ریخته کوهی از هر کنار

حریر رقاق دو وبیر و بیرسنی ❊ چو مهتاب روشن تر از روشنی

هماهان کرده نرم چون لیف خز ❊ گزو ریخته شد گرده گرده پز

ابا باهای الوان صد گونه بیش ❊ بخوانهای زرین ز اندیشه بیش

جهان را ایکی خورد والوان نمود | کز ان خورد خیری بر ان خوان نمود
چو خوشه بدند چندانکه آراستند | ز جام و صراحی گشادند بند
مگر ناب شد پرتو نیم روز | چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط آبروی می‌پرستان گشاد | ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکران اندران لبری | نشستند تا شب بشد لشکری
چو شب خرمی جست کز غم سیاه روز | منش سر سوی خوابگاه آورد
بآن اعتمادان گفت سالار پیر | که امشب نشاید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه | برآریم بزمی زماهی بماه
برسم فریدون آیین کی | ستانیم داد دل از روز وی
مگر چون فرو ریزد آتش ز جام | شود کار ناپخته از خون تمام
زمانی ز شغل زمین بگذریم | بهر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گر نیست چون گل ز می | بآن کوزه از گل برآریم خوی
زمین را بجام آتش عنبر کنیم | بسر سوی شادی گلی تر کنیم
پریزادگان بوسه از نوشناک | پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه | فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب طرهٔ عنبرین ساز کرد | سر نافهٔ مشک را باز کرد
شه از راه شبگیر آن کشان | کمندی برآراست عنبرفشان
مه و مشتری را بآیین کمند | فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب و انوا | پری پیکران چون پی جلوه ساز

نوازندگان می الخ مراد از ساقی و مغنی دوست یعنی مسند سامان مجلس که مراد می و پیاله و انواع عطریات و میوه ها و سازها مغنیان باشند

نگر کاتشی بر فروزند لعل / در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرمود شه کاتش افروختند / برسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده چنان آتشی بر فروخت / که می خوارگان را دل و رخت سوخت
برود رومی و لهوهای دگر / همی برد شب را بشادی بسر
چو رامشگران سوز برداشتند / ز شیشه باده و باده زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط / درآمود شه خسروانی بساط
چمن باز شد شمشاد و سرو / خرامش درآمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن بپیچیدگان / بر آیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده و لعل و زر / فشانند بیجاده بر روی زر
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل جامی بیار
رخم را از آن باده چون لاله کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون نوروز جم / که شادی شد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سر افگنده پیش
نوازندگان می و رود و جام / برآراسته دست مجلس تمام
می نوش نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر بر کمر
بر آن محفلی اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود بی پیشه کار / دگر در حرم کرد نتوان شکار

سبب میخوارگان از هر طرف گل عرق خجالت برآورده یعنی گلاب که هر طرف بنظر می‌آمد عرق خجالت گلست

بکا یک همه تشنه از شرم او | نگشتند یک ذره از رزم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم | زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از چاه دلو آفتاب | بماهی گرفتن سوی حوض آب
در هم برده هم کیسه و کوه و شخ | گره بسته چون پشت ماهی ز یخ
دمیده دم فروگیر چون چشم گرگ | شده کار گرگینه دوزان بزرگ
سر تیغ گیران بکفتارگاه گور | بپهنای شیران برآورده پر
کباب تر از ران آهوی نر | نمک بسته آب را در جگر
ز باریدن ابر کافوربار | همه بسته از دسته‌های خیار
نشسته نگردد بسی غنچه تیز | چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی | نشد کرده بر بچه آبستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر | که آید پس سبزه با بوی شیر
جهان با بهاران آوینده بل | ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن | چو کبک دری قهقهه زن بمی
ز رخسار میخوارگان تنگ می | بهر گوشه گل بر آورده خوی
بصد شب روش نور مه و شام | که آتش فروزند در بزمگاه
برآراسته از زینت و زر و زیب | چو باغ ارم مجلس دلفریب
ورو آتشی چون گل افروخته | گل از رشک آن گلستان غنچه
شده خار زآتش چو گل زیر دست | نه چون خار در تشت آتش پرست
بمشکین نگار آتش لعل رنگ | در افتاد چون مکس گو هر سنگ

تابش بران شوشهٔ شاسنج | چو مار سیه بر سر کان گنج
ز پیر حبشی داده پیر مجوس | سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوزنی | بهر جو که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان گشت بر جای جو | بنفشه در و درده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده شک | بدل کرده با شوشهٔ زر خشک
ز سندو زنی خانه پرخون شده | همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سقلابیی ترک تاز | سموری پر از اطلسی کرده باز
بلالی بر آورده آواز خوش | صلا داده در قوم خود در حبش
بر آوازهٔ آن زنگی قیرگون | گشاده ز دل هر دو دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او | قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته چو انموذج اطلس فروش | ز خاکستری پیرهن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته | بجای پلاس اطلسی یافته
چو در کورهٔ مرد اکسیرگر | فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر ساخته | ز هر سو بدامن زر انداخته
دخان از بر شعلهٔ آذری | چو بر سنگ گل رنگ نیلوفری
سفالی بریحان بر آراسته | بریحانی از بیشه ها خاسته
ز آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد | رفیق تنغ و مونس هر بد
شگفته سگلی خورد او خاربن | بدیدار تازه بگوهر کهن

قوله شگفته سگلی الخ خان آرزو فرموده او بعنی کوچک گفته و این بعید است

ترنم سرای تهی مایگان — پیام آور رنگ بیگانگان

ترنگ کاترنگی که زد ساز او — [illegible] بر آواز او

بدین زمزمه آتشین بهره ز — برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سبز — [illegible] گاه [illegible] تذرو

ز بسته ی جیاری برافراخته — [illegible] کباب [illegible] چون [illegible] خفته

اگر پای بط بر سر آرد چنار — بر و سینه بط [illegible]

تن بط بود در خور [illegible] — چو [illegible] آتش [illegible] بار و نفیر

دران باغ [illegible] بجوش آمده — [illegible] گون خروش آمده

صراحی برآورده بانگ [illegible] — سر و [illegible] تر از بانگ رود

[illegible] در [illegible] یافته — [illegible] از حسرت جگر تافته

شکرپاره با نوک دندان براز — شکرخواره [illegible] دندان دراز

کباب تر و بوی افراز خشک — [illegible] با بوی مشک

ز آچار با پخته باشد [illegible] — ترنج و به و نار [illegible]

مغنی چو زهره به رامشگری — صراحی درخشنده چون مشتری

بگلگون گلاب دلاویز تر — [illegible] دندان [illegible]

به شاه آهنگها [illegible] — [illegible]

بپخته بود [illegible] — [illegible]

[illegible] شده [illegible] — [illegible]

[illegible] مرغ و ریحان آورد خشک — [illegible]

کسی کین مراتب میسّر شود / گرش جم نباشد سکندر شود

بیاورد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیم راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا ز قیمان گنج / کشند از پی میهمان پای رنج

ز زر و ز زیور آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتر بارها

ز حبش و حبش خادمان نیز چند / با بیدار نیکو با لا بلند

بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزاینده شد هوش مغز

ز قنّه نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه بیرون ز سنگ

یکی تاج زرّین زمرّد نگار / برآمود از او نوشابه وار

پرندی مکلّل بیاقوت و دُر / همه وزنش از مشک و کافور پر

عماری و اشتر بهرای زر / عماری کشان جمله زرّین کمر

همه تازی اسپان دریا گذار / بیونان همه تیز رو زیر بار

چنین زیور نغز گوهر فشان / بنوشابه دادند زیور کشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری / بفرمود پرداختن زیوری

باندازهٔ هر یکی چیز داد / بپوشیدشان هر دو نیز داد

پریچهره با آن پری پیکران / شده از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکل شاه / بخرّم دلی برگرفتند راه

رخ از خرّمی چون گل افروخته / ز نعمت بسی نعمت اندوخته

یعنی مجموعهٔ پریچهره که نوشابه است و پری پیکران که کنیزان او بودند از بسیاری گنج و گوهر گران آمده زمین بوسه دادند

مرا دولت از پادشه یافته
عنان سوی ما وای خود تافته

از آن کان گوهر گرا آمدند
چو گنج روان بازجا آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش درآرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته ام
بسیماب چون ناخن آغشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهد

برآنم من ای همت صبح خیز
که مغز سخن را کنم ریز ریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ
سر زر پرستان در آرم بسنگ

گرا از زور و زهره که آرد بدست
که دارای دین را کند زیردست

زر از بهر مقصود زیور بود
چو بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهیدست کاندیشهٔ زر کند
تمنای گنجش توانگر کند

چو از زور تمنای زر بیشتر
توانگرتر آنکس که درویش تر

جهان آنجهان شد که درویش رست
که هم خویشتن را و هم خویش رست

شب و روز فرش میخور و بی هراس
نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غمست
کم اندوه آنرا که دنیا کمست

گزارنده عقد گوهر نشان
چنین داد از کان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
می چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز
بسر برد با خسروان چند روز

شبی روز روشن نشسته بکار | بساطی نوا راست چون نوبهار
ستاره شناسان انجمن برکشید | که انجم دران برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند | گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان چو مهر | ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش | سخنها ز هر دوستی آورد پیش
که ای همخیالان دل همنفس | که جز با شما نیستم همنفس
به نیروی رای شما مهتران | جهان را بگیرم کران تا کران
شوم ره ازین بیش درهم مپیچ | عنان مرا از ان چرخ پیچ پیچ
بدانم که تا چند باره برم | بگیرم پس آنگه شوم سوی روم
ورا باز گیرم از آن شصت درم | همه ملک عالم بدست آورم
گشاده شد ... همی بستم پایان | زنم سکه بر سیم سقلابیان
که هم ره کشور گشایی بس است | به شمشیر کین خود شد آهنیست
از آن پس شدن بهر بایم بکر | که آهن به آهن شود کارگر
نخستین چو برخیزم ازین کوچگاه | بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ درآیم بدشت | ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم | ز جرعه بران گوهرافشان کنم
چو یک چند آرام بر آن کنار | کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم | زمانه بکار همنمون آیدم
چه گویند هر یک درین داستان | که دولت نپیچد سر از راستان

عبارت از جاییکه در آنجا ... بسیار قریب بوده ... کوچگاه گفته و البرز نام کوهیست ... کوچگاه ... وزان کوه فرخ ... دریای خزران ... دریای خزران که آن ولایت بر کنار دریا

زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست و تقدیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / بیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازشگری کرد بسیارشان
بسیچید ره را به آهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را بگنج / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج و زر / غنیمت کشان را گران گشت سر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد / که رنجی ز چشم بداندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا به سختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در چینه آرد گلین گوی را
زمین را شود میل منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان از پست و بلند / در آن پیش چند است و پهنا چند
ز پهنا و پیدا و آگه شود / بره اردوان را که از ره شود
فرو شوید از زهر بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاده را
بهر جایگاهی حصاری کند / ز هر سر بانجام کاری کند
ز دوری آن ره شد اندیشناک / که دارد ره دور در ره هلاک

نباید که ضایع شود رنج او | شود روزی دشمنان گنج او
سپه را ز غنیمت گرانبار دید | بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه پیران نکوشند سخت | که ترسند زایشان ستانند رخت
دگر آنکه با شیر آید بجنگ | دو دستی زند تیغ بر بوی ننگ
ز فرزانگان الهی پناه | صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس | بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره درخواستی | کزو کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنج چنان | سخن رانده با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه را اگر شاه فرمان کند | بویرانها گنج پنهان کند
ز بهر گواهی بر آن گنجدان | طلسمی کند هر یک از خود عیان
بدان تا چو آینده از راه دور | ز هر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند | نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید | سپه را سلامت در آن رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد | طلسمی بر آن گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود | نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراگنده هر یک در آن کوه و دشت | بگل گنج پوشیده خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش | برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار | که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر درآمد به بوم | فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش از بس برگ و ساز | بدان گنج پنهان نیامد نیاز
بسی گنج پیدا که دریافتند | بسی گنج پوشیده نشتافتند
چو در شهر روم کردند جای | بشغل جهان در کشیدند پای
بسی پیر سنگی برافراختند | بجمهور ساعت بپرداختند
بیان نسخت گنجنامه که بود | بدارنده دیر دادند زود
کز آن تا هر که او باشد ایزدپرست | از آن نامه آرد گنجی بدست
هنوز اندران گنج دیرینه سال | بسی گنج مانده از آن گنج و مال
کسانیکه از راه جادوگری | کنند آن گهنامه را چاکری
از آن گنجنامه نمایندش کی | اگر بیش باشند گر اندکی
بیابند و آن گنجدان بشکنند | وز آن گنج پارنج نو برکنند
نگه دار دولت مرا پای رنج | که پایم فرو رفت در پیشگاه گنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد | جوانی دهد ناز باز آورد
بمن ده که این پیر دو گم کرده ام | قناعت بگنجینه پر کرده ام

گشادن سکندر قلعهٔ دژ اندر تمامی عابد

کسی کو در نیکنامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی جهان پرور و نام خویش | گزارد نیکایی سرانجام خویش

به راغ ار درگیرد تنش — که آن در همه باشد به پیرامنش

چه خواهی ای مرد نیکی پسند — که نامی برآری به نیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش — به نیکی دگر جامها می‌فروش

نه بینی که باشد ز مشکین حریر — فروشنده مشک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست — نه آن کس که نیکو سرانجام نیست

گذارنده آن نوآیین خیال — دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که آن نیکنامی نمود — بدان نام نیکو نفس گرم بود

همه سوی نیکان نظر داشتی — بدان راه بر خویش بگذاشتی

ز کشورگشایان شهزادگان — نظر بیش کردی بر افتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی — به خلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمی بیاراستی — از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا که زان بود فیروزجنگ — که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند — ازین بیشه کوه دشت تنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار — بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکرست — تو زاهد نوازی سخن دیگرست

بشمشیر باید جهان را گشاد — تو از نیک مردان چه آری بیاد

چو همت سلاحست در روز نبرد — بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

ازین پس که با هم نبردان رزم — در همت نیک مردان زنم

جهاندار ازین داوریهای سخت — نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

سخن بر بدیهه نیاید صواب — بوقت خورش داد باید جواب

چو شد لشکر سوی البرز راند — بهر ناحیت نایبی را نشاند

بدان تیره رهگذرهای سخت — ز شروان چو شیران برون برد رخت

وز آن تاختن کارزومند بود — رهش بر گذرهای دربند بود

بپائین آن شهر آراسته — دژی بود در وی بسی خواسته

دژی بود با آسمان در نبرد — نگشته بپیرامنش هیچ مرد

در آن دژ تنی چند ره داشتند — که کس را در آن ره نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند — رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه — نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه نشتافتند — سر از خدمت شاه برتافتند

اگر خواندشان داور دادگیر — برفتن نگشتند فرمان پذیر

دگر دفتر داوری در نوشت — نداد اندر آهنش زان کوه و دشت

همان چاره دیدن خردمند شاه — که بردارد آن بند زان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار — درآیند پیرامن آن حصار

بسنگ غضبان خرابش کنند — بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل پاره در لشکر شغب ساختند — کزان دژ کلوخی نینداختند

ز بر تابه و ناوک انگنده بال — کمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک فنانی چو دیوان شموس — خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه از عراده بر گرد او ره شناس — نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن ‌‌ دران جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد ‌‌ سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا درین بند کوه ‌‌ که آورد زاندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز ‌‌ نشستند و بردند شه را نیاز
که با بندگان کمر بسته ایم ‌‌ بدین کار یک ره نشستیم
چهل روز باشد که بیخورد و خواب ‌‌ ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ ‌‌ نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم ‌‌ وزین دژ کلوخی نینداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ ‌‌ گریوه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران ‌‌ فرو مانده بودند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل ‌‌ فرو ریخت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار ‌‌ یکی مجلس آراست چون نوبهار
پرسید چون خالی گشت انجمن ‌‌ از آن سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه وزران این گوشه کیست ‌‌ که بر ما تمام آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست ‌‌ پرستشگری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه ‌‌ کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان ‌‌ عنان تاب گشته ازین همدمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد ‌‌ نشان جست و آمد بنیکمرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود ‌‌ وشاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور | بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید | ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب | بر آورد اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت | بنور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی بهی پیکری | گمانم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست | درون رفت و پیشش بزانو نشست

بپرسید ازو کاشنای تو کیست | ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار | که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش | ز بند ستمگاری آزاد باش

ز اقبال با اخترت خاسته | به پیروزی دولت آراسته

اگر نیک بشناختم شاه را | شناسد بشب هر کسی ماه را

نه آئینه تنها تو داری بدست | مرا در دل آئینه نیز هست

بسی سال کورا ریاضت زدود | یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسد خداوند رای | که چونست زاهد درین تنگ جای

بنیروی تو شادم و تندرست | تنومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین کسم یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفاداری | نخواهد کس از بیوفا یاوری

چو بر سنجتم اندازهٔ کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنائی شمار | بس است آشنای من آموزگار

به بسیار خواری ندارم بسیج — که پری دهد ناف را پیچ پیچ

گیا پوشم و قوت من هم گیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کز ستایندگان — ندیدم کسی جز تو ز آیندگان

سبب چیست کامشب درین کنج غار — به نیک اختری رنجه شد شهریار

درین غار من زانگهی چون توی — بلی پاس شه را کنم هندوی

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت — کلید آن تو تیغ بر من گذاشت

چو من زآهن تیغ گیتی فروز — کنم بازی خلق در نیمروز

تو در نیم شب گر کنی یاوری — کلیدی بجنبان درین داوری

مگر زان کلید تو و تیغ من — گشاده شود کار این انجمن

حصاریست سفت این تیغ کوه — درین شهر مانند چندین گروه

که در روز و شب کاروانها زنند — ز بدگوهری راه جانها زنند

درین جست جویم که بگشایمش — بداد و بدانش بیارایمش

تو نیز از همت کنی یاریی — درین ره کند بخت بیداریی

درین شهر شود راه پرداخته — شود توشهٔ رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس — که دزدان آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد — که بر قلعهٔ آسمان درگشاد

چنان زد برو کوبهٔ منجنیق — که شد کوه در آب دریا غریق

به شه گفت برخیز و شو باد جای | که آن کوه پایه در آید ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش | مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند | به رامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دژبان این کوهسار | ستادست بر در بامید دار
بفرمود شه تا بیارند زود | در آمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد اندازه بیش | کلید در قلعه افگند پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه | خرابی در آمد بدین قلعه گاه
دو برج قوی زین دژ سنگ بست | ز برج فلک دو درهم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید | وزو افتاد و ناگاه درهم درید
گرش منجنیقی تو کردی خراب | بذره کجا سنجی آفتاب
خرابیش از انجم نه زین لشکرست | که این منجنیق از دژ دیگرست
چو حکم دژ آسمانی تراست | تو دانی و دژ حکم آنی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان | گزین به دعا را چه باشد نشان
جهانی دژ باشد که مردان کار | بشمشیر کوشند با این حصار
بسی چند این تیغ الماس رنگ | نسفتند سنگی ازین خاره سنگ
بآهی که بر داشت بی توشه | فرو ریخت از منظرش گوشه
شمارا چه روی نماید درین | که بی شکر دان مباد از زمین
بزرگان لشکر بیغاره وری | پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه | که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / بره آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاد شه تا بدز تاختند / ازان رهزنان دز بپرداختند
دگر روز بستد چو شه آن حصار / ره دز کشادند بر شهریار
همه خلق آن دز رعیت شدند / اگرچه ازین پس مخالف بدند
زر و زیور و تحفهای دگر / بخدمت کشیدند شه را بسر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه / همه لشکر خویش بنواخت شاه
بسجاقی ز اقطاعها دادشان / سوی دادهٔ خود فرستادشان
دران سنگ بسته دز اوج سای / عمارت بسی کرد بسیار جای
خبر یابش اینک آباد کرد / دز ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام کار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
که هر گه کزین سو شتاب آورند / زیانی درین کشت آب آورند
ازین وحشی یار زینهار رسد / زیانی که آفت بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین پایگه رخنهائیکه هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر ز آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرهای کوه / ببندند خزرانیان هم گروه

۵۹ قوله مگر ز آفت خزران بروزن مرجان بمعنی خزرست که ولایتی ست از گیلان و ترکستان ۱۲

ز پولاد و از روی و از خاره سنگ برآمد سدی در آن کوه تنگ

ز خارا تراشان احکام کار که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی بانبوه را گذرگاه بر بستن آن کوه را

چو از بادی رخنه پرداختند بعزم شدن رایت افراختند

شه از خیمهٔ کاسهٔ زخم کوس خدنگ اندر آن بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید عنان راه را داد و منزل برید

چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقهٔ عنبری سمن رنگ بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج فرسودگی رسیدند تختی باسودگی

تنی چند را از رفیقان راه ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرها از آن کوه و دشت بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز بگوش ملک بر گشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب که دورست ازو تندباد جنوب

یکی سنگ مینا و مینو سرشت بزیبائی و خرمی چون بهشت

سراسر فراز شده نام او درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت نهاد اندر آن جایگه جام و تخت

جهان گور خانه ز غاری گزید کز آتش وزان غار نتوان خرید

هم از تخمهٔ او درین پیشگاه ملکزاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بدان دژ شدی تاجدار جهان
بدیدن دران دژ فرود آمدی / بدژبان برازوی درود آمدی
بنادیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دژ شنید / بدژ دیدنش رغبت آمد پدید
نگه کرد کین جای کیخسرویست / وزو مجلس مملکت را نویست
همه شب درین فکر و اندیشه بود / که تا خود تواند در دژ گشود
بیا ساقی از می مرا تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از قصبای زنگ
هوا صاف از دود گیتی ز گرد / فلک روی خود شست از لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورده سر گنج قارون ز خاک
بعزلت کمر بسته تا مهرگان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
در و دشت چون باغ افروخته / ازو چشم بد دیده بر دوخته
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت

مینشست و دوست آن بود که وقت بسیار در شمار آن صرف کرده آید ۱۷ قوله شهنشاه الخ یعنی پادشاه بتعظیم سر بر خاست و او را از دولت و

بفیروزه رائی شه نیکبخت / بتخت رونده درآمد ز تخت

سر تاج برزد بهفتم سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته گرد از خرام ستور / گرازان گوه را در بدل افگند شور

سپه را اندازه انجا بتخت سر / که تا میندان تخت انگیخت گیر

سر مری خبر یافت کان تاجدار / برین تختگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود / که فیروزه فرخ جهانشاه بود

ز تخم کیان هیچکس را انگاشت / همه راستان را قوی کرد پشت

سران را رسانید تارک بتاج / بسی خرجها داد و بنشست خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز نزدیکیان بودش اندران سترس / بسی مایه چندش ندانست کس

ز هر موینه کان چو گل تازه بود / گرانمایه‌ها بیش ز اندازه بود

ز سیمینه و زینه و سنج و تیغ / همان قاقم و قندز بی دریغ

وشق زیغهای چو برگ بهار / بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان مرکب ورز و زرین / بپیار تازه برفتار تیز

چو منزلی چنین خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته

با ستادگاران درگه سپرد / شده تا جز آنکس که آنرا شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست نامیش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد

چو داوش دولت درود تمام | بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان | چگونه است بی فرّ و فرّخ بیان
سریری ملک پاسخش داد باز | که ای ختم شاهان گردن فراز
گیومرث از خیل تو چاکری | فریدون ز ممالک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد | کمندت سپهر جهانگیر باد
کلید یکی کیخسرو از جام دید | در آئینه دستست آن کلید
جز این نیست فرقی که با نیکنام | تو ز آئینه بینی و خسرو ز جام
چو رفته ز شاهان بدیدار بخت | ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور | مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را | که نو کرد نقش این کهن طاق را
چه بد بارگی سوی این مرز راند | برد بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار | ز کیخسرو این تخت آید بکار
چو شد تخت من تخت کاوس کی | همان خوردم از جام جمشید می
باین جام و این تخت آراسته | دلی دارم از جای برخاسته
دگر آنکه بینم که چون خفت شاه | در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم | تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگیریم بران تخت بدرام او | زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه | چه زاری کند با من مرگ شاه
وزان جام آن تا چه بر شوم | درودی کزین جام برتر شوم

شد آیینهٔ جان من زنگ خورد / زدایم ازان زنگ آیینه گرد
بدان تیره دل را هراسان کنم / بخود بر همه کار آسان کنم
سر بری ز گفتار صاحب سریر / بران دهستان گشت فرمان پذیر
فرستاده تنها بدر دار خویش / که پیش آورد منزل اندازه بیش
کمر بندد و چرب دستی کند / بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروزبخت
بگنجینه و تخت بارش نهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند
فشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش
بدان جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه خوش آید بدندان او / بتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت از / بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آن خانه را / بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص / چو زرّی که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شد از آسمان در گذشت
برآمد بدان سان که ناسود هیچ / بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
وشی دید با آسمان هم نبرد / نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان در شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش / همان خوردهایی که بد درخورش

پری‌چهرگان سرائی چو ماه — همه صف کشیدند بر گرد شاه

فرو ماند حیران از آن فر و زیب — که سیمای دولت بود دلفریب

چو بشنید زان خورش خسرو شنید — سوی تخت کیخسروی سر کشید

سر افکنده و برکشیده کلاه — در آمد بپاینگه تخت شاه

ز دیوار درگاهش آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمان‌گزار — که بر تخت ننشیند آن تاجدار

سر تاجداران برآمد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین نشست

نگهبان آن تخت زرین ستون — ز کان سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهرین جام یاقوت‌سنج — کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت‌پرست — بسا جام و تختی که آرد بدست

دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین هزار

چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغزگوئی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شد بازوی شه قوی — کند کیقبادی و کیخسروی

همان فال خسرو در آن جام و تخت — به پیروزبختی برآورد رخت

شه آن تخت را چون بخوبی بساز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد

بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر — ببوسید و از تخت آمد بزیر

ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه در و خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان بین گشادند دست

چو ساقی چنان دید پیغام را / ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد با رامش و هوش / که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کاختر فرخت یار باد / بدین جام دستت سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خاست / بخور دوش یکی جام و دیگر بخواست

بران جام عقدی ببازوی خویش / برافشاند و بنشست بنهاد پیش

که از بی شرابی گه از بی شهی / مثل زد بران جام و تخت تهی

بران تخت بی تاجور بنگریست / بران جام بی باده لختی گریست

که بی تاجور تخت زرین مباد / چو می نیست جام جهان بین مباد

بمی روشنائی بود جام را / بلندی ز شه تخت بهرام را

شهی را بدین تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو بخسپید ناز

کسی کو ببیند کشد رخت را / بزندان شمار و چنین تخت را

چو شه رفت گو تخت بشکن تمام / چو می رفت گو بر زمین افت جام

بسا مرغ را کز چمن گم کنند / قفس عاج و دام ابریشم کنند

چو از شاخ بستان کند تخت و تاج / نه ز ابریشمش یاد ماند نه عاج

از ابریشم و رستن تاج و ترک / که فارغ نشیند ز شبخون مرگ

بهار چمن شاخ از آن برکشید / که شمشیر باد خزان را ندید

کفل گرد کردند گوران بدشت / مگر شیر ازین گور که درگذشت

جهان نافهٔ آهوان مشک بست — مگر چنگ و دندان یوزان شکست

گوزنان ببازی در آشفته اند — هزبران هائل مگر خفته اند

چه شیران نمانند در مرغزار — کند روبه لنگ آنجا شکار

بآیین نافلی میگذاریم روز — که در ما زند آتش رخت سوز

چه بسیاریم تختی برین خیر خیر — که دروی شود دیگری جایگیر

کنیم آزری دیگران جای گرم — که ما را ز جای چنین باد شرم

چه سگ نه انچنین تخت کردن بپای — که گر هست ما را نه تختست جای

نه تخت زرست اینکه او جای ماست — گر آهن یکی کنده در پای ماست

چه بر تخت جاوید نتوان نشست — ازین پیش تخت باید شکست

چه بر جام کیخسرو آبی نماند — بجام آبگینه نباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی — که نوشش دهد دیده را نوی

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار — بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا — فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او — سکندر که شد بر سر تخت او

چه آن کوکب از برج خود شد نهان — توئی کوکبهٔ دار آن خسروان

جهاندار هست ار فرماندهی — بجا نیست گر در جهان همرهی

جهان گرچه در سکهٔ نام تست — زمین گرچه فرخ بآرام تست

نظر خواست از وی در آئین جام | که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند حرفا بحرف
بدان جام ازینجا که پیوند بود | مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند | حسابی نهان بود نشناختند
شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد | عددهای خط را گرفتند یاد
پس انجام چون شاه زان مرز و بوم | گراینده شد سوی اقلیم روم
صطرلاب دوری که فرزانه ساخت | بآئین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان دیده آن جام یافت | در آن تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه | نخواهد که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست | که هر کو بر آن تخت سازد نشست
اگر بیش گیرد زمانی درنگ | براندازد آن تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای | هنوز اندران تخت ماندهٔ بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد | چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام | سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان دژ رنج بسیار کرد | که تا شاه را سوی آن غار کرد
چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ | درآمد پی بادپایان بسنگ
کز آن ره روش بود دربرشته | بخار و بخارش بر انباشته
نماینده غار با شاه گفت | که کیخسرو اینک درین غار خفت
زهیبت و دارد از صاعقه سوخته | ز بخشش کمر بر کمر دوخته

بغارت سر گنج غاری چنین
بچنگ آمد از بند آن هش گوشه گیر
شب جستن سر دیگهای آز
ازین غار باید عنان تافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت
روان شد از پیش فرزانه پس
بتدریج زان رهگذرهای سخت
چو گنجینه غارش آمد بدست
شگاف کهن دید در نای سنگ
بسختی در ان غار شد شهریار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ
فروزنده چاهی بدو دید ژرف
از ان روشنائی کس آگه نبود
بر آن روشنی ره بسی باز جست
رسن در کمر بست مرد دلیر
نشان جست ازان آتش هولناک
پراگنده نی آتش گرد بود

در اندیشه لختی ز کار چنین
چو گنجینه و آنجا فرو خفته گیر
کند کار جوینده گان را دراز
بغار اژدها را توان یافتن
پیاده سوی غار خسرو شتافت
غلامی دو با او دگر هیچکس
بدان تیره غار اندر آورد رخت
هراسنده شد مرز ایزد پرست
رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ
نشانی مگر یابد از یار غار
که شد سوخته هر که آنجا رسید
درین غار تنگ این شرار از کجاست
که آتش همی تابد از خاره سنگ
که بتیافت زان چاه نوری شگرف
که جوینده را سوی آن راه نبود
بسر در ره روشنش نیز دست
فرو شد دران چاه رخشنده زیر
که چون روشنی میشد از آن مغاک
چه دید اندر آن کان گوگرد بود

باین حیثیت در ان غار میرفت فرزانه حکیم بلیناس یعنی سکندر ... رهنمای آن غار ... بغارت ... قوله بغارت سر ...

خبر داد تا برکشیدندش ز چاه | برآمد دعا کز بر جهان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب | کزین چاه آتش برآید نه آب

درو کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است

خبر داشت او کاندرین غار نهفت | بگوگرد آن کیمیا را نهفت

درودی شهنشه بران غار خواند | برون رفت عطری بر آتش فشاند

چو بیرون غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بر وی درست

شنیدم که ابری درآمد ز برف | برآمد ز موج و فرو ریخت برف

ازان برف سر در جهان داشته | ز ره تا گریوه شد انباشته

سکندر دران برف سرگشته ماند | چو برف از مژه قطره‌ها می‌فشاند

رفیقان آن ژرف خبر یافتند | بسوزنده تمار بشتافتند

بکوش لگد راه را کوفتند | به میتینها برف را روفتند

بیچاره گری شاه ازان کنج غار | برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این سبز طاؤس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج و تخت و سریر | فرود آمد از تاجگه سریر

سوی تو تبی گاه خود بازگشت | بلند اختریش بازو مسار گشت

برآسود ازان رفتن و تاختن | هراس دل و رنج ره باختن

تنی کان همان تابش و تاب یافت | بهانگر آسایش خواب یافت

فروخفت کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دمیدم سر بر افلاک زد | شفق شیشه باده بر خاک زد

بسایست این برکهٔ لاجورد — سفال زمین را ابر ریحان زرد
بفرمود شه بزم آراستن — می و مطرب و نقل در خواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند — به نیکوترین جایگاهی رساند
می لعل بگرفت با او بدست — چنین تا شدند از می آنروز مست
ببخشش در آمد کف مرزبان — در گنج بگشاد بر میهمان
غنی کردش از زاد طوق و تاج — همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی بزند — چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز فیروزه جامی ترنجی تمامی — که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفه از لعل [illegible] — به از نار دانه چو گلنار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت زرد — بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ — چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاور ده اسپ مرصع فسار — همه زین و هرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت بالیده ران — عرق کرده در زیر بار گران
ز سر رشته هایی که در بار بود — جواهر بمن زر بمنبار بود
قباهای خاص از پی هر کسی — قبا با دلیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته — سریر سریری شد آراسته
بر آن دستگه دست شه بوسه داد — بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند — سراپرده خود بگردون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدشت — سوی شرق دریا زمین درنوشت

دران دشت یک هفته نخچیر کرد
پس از هفته کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را
نه مستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بملک خراسان و انداختن آتشکدها

دلا چند زین بازی انگیختن
به رو دست رنگی در آمیختن

درخت هوا رسته شد بر درت
به پیچان سرش تا نپیچد سرت

می ناب ناخورده مستی کنی
اگر می خوری می پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خندناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خوی شبخوارگی
هراسان شو از روز بیچارگی

ازین آتشین خانهٔ سخت جوش
کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز سختی بسختی توان رخت برد
بگرد و نفط آتش کس نمرد

هلا تا رها کن ز راز کهن
سرانجام دیباچهٔ در سخن

گزارندهٔ صفحهٔ سالخورد
چنان درکشد نقش این لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی
سوی لشکر آمد بچابک روی

نشستی یکی روز بالای تخت
به اندیشهٔ کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد
به آیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان رازپوشیده گفت
خبر داد ازو آشکار و نهفت

که بر آستان بوس این بارگاه
ز تخت صطخر آمدم نزد شاه

نژاد و ملک نائب شهریار — سخن را چنین بنیاد عیار
که تا شاه بر حل و عقد یکه داشت — نیابت گر خویشتن بر گماشت
چنان داشتم ملک ایشان و تیس — که از زادشی نامد از هیچکس
بشرطیکه در عهد شه داشتم — پذیرفتها را نگهداشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست — نیامد درین ملک رنگی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگردد جهان گرد و از کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن است — ستاره گهی دوست گه دشمن است
نگشته درختی بر اندر بری — کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عفریتی آشوبناک — شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند — ز تیرش نگر چو بدستی کنند
همان بانوان مرد ایزد شناس — کند سلکش را به بیلی قیاس
سر او بر گردون با هر منی — فگنده به هر شهر شبیوسنی
سر و تاجی از دعوی انگیخته است — بناموس سنگی بر آمیخته است
پراگنده چندی ز اگر دگرد — که از آب دریا بر آورد گرد
ز پیروزی خود دلاور شده است — همانا که تنها نه داور شده است
ز زر و سیم آن بنده در سر شود — که با خواجه خود برابر شود
خراسانیان را عنان میکشند — به پیکار شه در میان میکشند
ز حد نشاپور تا خاک بلخ — کنندش بصفرای آب تلخ
ز سر خیلی فتنه بربست موی — سوی بارگاه تو آورد روی

چنین رفت فتنه را که شد گرم کین | اگر خرده بینی سخن در ببین

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ | که دریای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیریاز | کند دست بر شغل گیتی دراز

شه از راه او در نپیچد دریغ | سر تخت خواهد گرفتن بتیغ

چو باز از نشیمن گشاید دوال | شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بزور | که زو چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کم اند | بدرگاه شاهنشه عالم اند

همی هرچه زور آرد این نوزاد | قوی دست گردد که دستش گشاد

بجز صرصر بادپایان شاه | کس این گرد را بر نتابد ز راه

چو اندر سخن نیک چستی نمود | پیام سخن را درستی نمود

به نیک و بد از رازهای نهفت | همان بود در نامه کارنده گفت

شه شیردل خسرو پیلتن | در ان داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو انجا بزیر | بتخت من آنجا دگر کس دلیر

بد آن داستان ماند این تاج و تخت | که از هندوی هندوی برد رخت

صواب اینچنان شد که آرم شتاب | که از نیم دشمن بود ناصواب

مگر مه کز شاه بود آسمان | که ناسود (مخفف نیاسود) بر جای خود یکزمان

جهان کاروان شاه سالار بود | در ان کاروان بار بسیار بود

بهر گوشه بار او می فتاد | همان کار در کار او می فتاد

در ان کارها یار او بود و بس | پناهنده را گشت فریاد رس

چو طالع جهانگیری آرد بپیش — گشاید ز دندان تیشه برپای خویش
برون رفت زان کهنه شهرها — سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز مه بر زد رایت برون — ستونی برآورد چون بی ستون
بصید افگنی می نوشتند راه — که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود — تنگ و تاز نخچیر گم گشته بود
ز نبس و دنیزان لب رودبار — نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش — برآورد تندر به تندی خروش
بگردش کشتی در زمین گشت سخت — برقص آمده برگهای درخت
ز گلبانگ سیابهٔ زندباف — دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش بیجاده لعل — گل لعل در زیر گلنار لعل
ز ده نو بار ده هم تو ده هم برگ توده — ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آتش لاجورد — چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود — برآورده باد شتربانان سرود
گره بر کمر کرده ساق جفت — رسیده بدهقان درود و درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ — بر او تیر ترگشته دندان گرگ
پی گور چون زهرهٔ گاو سست — گوزن از بیابان بکوه جست
ز نو زادن آهوان سره — جهانده جهان یک یک آهوبره
جهاندار با صید و با رود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل گوی نیک روزهٔ ماه نو — بخلخال یک هفته در شد گرو

ز پرگار آن حلقه بر کرده سر | که خوانندش اعروز خلخال زر
ز گیلان برآمد بکردار ابر | بدانسان که در بیشه آید هژبر
بر آتشکده کامد آنجا بدست | چو بیخ سر و کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را | بر انداخت آئین زرتشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود | بر آورد زان دوده یکباره دود
ز گیلان برون شد در آمد بری | بر افگندن دشمن افگند پی
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ | بسوراخ در شد چو روباه لنگ
تباه آرگی در خراسان گریخت | وزان قائم ری بقائم گریخت
چو دانست خسرو که دژخیم او | گریزان شد از فر دیهیم او
گرازه گریزنده را پی گرفت | شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش | بزخم سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد | پراگندگان را پراگنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود | بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ دولت تندرست | بران پشته بنیاد افگند چست
بهای گنج بخشش چو بد رام کرد | بپهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا بر کشید | بشهر شاپور لشکر کشید
دو بهره جهان را دران شهر یافت | هوا خواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند | دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک را سپیتی داشتند | ملک زیر آن رایت افراشتند

۲۳۷

چنان راستی را بناموس شاه | برانگیخت سندی بناموس گاه
سکندر بسی پای درکین فشرد | ز کس مهر دارا تا نست برد
همان دید چاره دران داوری | که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود بفرهنگ و رای | کند رایت دیگر آنجا بپای
وزان رایت این بود مقصود شاه | که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کاین شهر دارا پرست | بجهد سکندر نیاید بدست
خصومتگهی بود تا فتح صور | که از سازگاری شد آن شهر دور
خصومتگران گشته در خاک پست | هنوز آن خصومت از آن خاک هست
چو زد لشکر از زاب بر تدرو | ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربدخانه را | در آتش پراگنده پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت | بطوفان شمشیر خوناب گشت
نهاری دل افروز در بلخ بود | کز و تازه گل را دهن تلخ بود
پرستشگهی پیکرانی درو چون نگار | صنمهای نهانی درو چون بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج | نهاده بهر گوشه بیدست رنج
زده موبدش نعل زرین بر آب | شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت | مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنمخانه بی حور کرد | ز دو فرخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را | وزان داد مرهم بسی سینه را
بعزم خراسان درافگنده بوش | خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان درآمد تمام — بهر شهری آورد لختی مقام
بهر ناحیت کرد موکب روان — که یاریگریش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور — بپیمود و هر یک بسُم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز — در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی گنجینه بار
زمین را بگنجی برانباشتی — گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می نهند — بر او قفل بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک شان در ربود — بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته — که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زود دوائی کنم — مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر آن را که صحرا نوشت — عنان داش بارگی دلکش ست
به نیکوترین نام زینجا گذشت — بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن بدین خاک دل — کز و گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افگندنست — که خورشید جمع از پراگندنست
همی تا بود راه بر نیشتر — در و سود بازارگان بیشتر

چو ایمن بود ره ز خونخوارگان / درو کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند / ره اژدها بر خطر یافتند

همان چرب گو مرد شیرین گزا / چنین چربی انگیخت ازمرد کا

که چون شه ز غزنین درآمد ببلخ / بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید سندی نهم / ازو کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم برو جز عنایت رسان

وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو به پهلو بگردانمش / نشیند بجائی که بنشانمش

چو مرکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور و فوریان رایم کلاه / سوی خان خاقان گرایم سپاه

وزانجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را نوردم بیک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدندش بران رای و عزم

بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین درآمد بهندوستان / ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد

تبه راج ملکش در آید چو تیغ — دهد ملک او را به تاراج تیغ

دگر ره به فرمان فرزانگان — نگردد رنجه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام — فرستاد و دادش به هندی پیام

که گر جنگ داری برون کش سپاه — که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر ره پرستش میان بسته‌ای — چنان دان که از تیغ من رسته‌ای

سر نرگس آنگه بر آید ز خواب — که ریزد در و ابر بارنده آب

گل آنگه عماری در آرد به باغ — که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجای شحنه عقاب دلیر — کز اینجا توان هشتن او را بزیر

گر اینجا ز سر موی انگیخته است — بدینجا سر از موی آویخته است

وگر هست کوه شما تیغ دار — کند تیغ من کوه را انمار غار

گر از بهر گنج آرم اینجا فرش — بمغرب ز زر مغربی هست بیش

گرم هست برنو بر و یان شتاب — بخوارزم روشن تر از آفتاب

جو اینکه بجویم درین مرز و بوم — کزین مایه بسیار دارم بروم

به هند آمدم تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل مست

مخور غصه هند بی یاد من — که هندی تر از تست پولاد من

چو سر بایدت تافت از خراج — وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن در سم افگند چون مرغ صید

فرو گفت با وی سخنهای تیز — که سوزان تر از آتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید | ازو رستگاری به پرهیز دید
که خوابی و رانجا وری دیده بود | ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانداری شهریار | خبر داشت کورا سپهرست یار
که از کمینه باشاه دارا چه کرد | ز هند و حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش سر ز وی تافتن | ز فرمان سوی فتنه نشتافتن
بدانست کورا دران تاب تیز | چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد | بسی آفرین شاه را کرد یاد
که دیوان جهان را وست هشیارتر | جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد | هم از رزم راسوی او راه باد
نبود است جز مهر او کار من | سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد ندارمش | گر افسر هم از سر بندازمش
اگر پیل دارد بجانان هم خوشم | به بندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه | سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم | سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آید ز من رزم ناید | مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر باز گونه بود داوری | که شه میل دارد بکین آوری
زیر نعش پیش گیرم رحیل | نیندازم این دبه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او | شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم | ننالم چو در دو شکم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست — وگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطیکه آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و نیرنگ‌گری — وزین در بیک سو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی‌نجم اند — بنوباوگی برتر از انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب — که کم نگردد ز بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد ز راز فلک رهنمای
چهارم طبیبی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام او ران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان پاک مغز — نماندش درین کار پای لغز
ز پیرایه هندوی نامدار — فرستاده با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد — چمان قاصد پیش هندو نژاد
سو درگه شهریار آمدند — دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید — همه خیمه بر خیمه ماه دید
در آمد زمین را ببوسید و رفت — پیامی که آورد با شاه گفت

من قبیل اطلاق عام و اراده خاص چنانچه متعارف است و در بعضی نسخ بزرگی بکسر یعنی طبیب و در بعضی طبیب و این اولی است

۴ قوله دهم چار چیزش که مانند ماه و خورشید ... یاقوت که هر چند در ان شراب خورند کم نگردد ... [illegible]

[illegible]

۲۴۳

چو پیشینه پیغامها گفته شد / سخن راند از آنها که پذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر شاه / که کس را نیامد چنان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ / نمود از ستایش زبانی درنگ
پس آنگه بآن هندو نرم گوی / بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس آبادگر مهتران / فرستاد سربسته گنج گران
یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندو روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر / ز تند اژدهائی بغرنده شیر
فریبنده کیمیا در وی بی شمار / که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر و آزرم او / برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نبشت / شمالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم / سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترکتاز / بلشکرگه هند آمد فراز
دل کید هندو پراز نور یافت / ز کیدی که هندو کند دوریافت
پرستش نموده بآئین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید و سر نامه و پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی کزو گشت خارا چو موم

نامه سکندر بسوی کید رای هندی



پس از نام داننده مهر و ماه	که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران	فرستنده وحی پیغمبران
بفرمان او زیر چرخ کبود	بسی داد بر نیکنامان درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان	که پشتت قوی باد و بختت جوان
سران بوده ایم که عزم آورم	بگوپال با پیل رزم آورم
نیایم بگیتی یکی دست برد	که گرد دز پولادین کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی	ندارم دران بوم گردنکشی
کمند افگنم بر سر زنده پیل	ز خون تیغ رنگین برآرم ز نیل
همه خاک او را بخون تر کنم	همه آب او خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی	عنان بر نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت	خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز پیکار ره بر زدی	بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای	در ابنای ما دیر ماند بجای
گران جان گرو هر فرستی بمن	کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه	نگردد ز ملک تو موئی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم	بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند	درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانه دلنواز	در جادوی بها بر او کرده باز
ز کید و فسونهای جادوی او	شده کید یکبار هندوی او

شنیدم که جادو و هندو بسیست / نخواندم که هندوی جادو پرست
چو بختی سخن اندر جای خویش / ره آورده آورد و بنهاد پیش
دل کید هندو بر آمد ز جای / جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا سپهر برین
فرستادهٔ کاردان انو خواست / امان خواست یک هفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته / بسی چیز از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد / پذیرفتها را بجا جمله سپرد
جز این چار پیرایهٔ ارجمند / گرانمایه سامی دگر دلپسند
ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و در / بسی مست پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل ژنده پیل / که نگذشتی از نام ایشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه / که ز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس بنشان زر و زیوری / که بودند هر یک به از کشوری
پری دخت را در یکی مهد عود / که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با اینچنین گنجها / جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس شه نیز گنجی تمام / هم از مشک پخته هم از مشک خام
بنزد جهان داور خویش برد / جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را / جهان را ز روی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد / که گنجینه روشن از یاد شد

فکندند آزمایش بر آن چار چیز
چنان بود کان گفت از آن بیش نیز

چو در آب جام جهان تاب دید
ز نیک اخترش خلق سیراب دید

چو نام فیلسوف اندر آمد سخن
خبر یافت از کارهای کهن

به پشک مبارک چو پرورد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
ز هندوستان کافی آمد پدید

از آن خوبتر دید کاندازه گیر
صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون گل آراسته
پری و بت از هندوان خاسته

دهن تنگ سر گرد ابرو فراخ
رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر
بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود
قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیر از مشک ناب
فرو هشته چون ابر از آفتاب

از آن مشک تر آب گل ریخته
مه از سنبله سنبل آویخته

بر آن گونه گندمین رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده چو از گندم مشک سای
نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندی سرشت
ز هندوستان مهر او شه بهشت

نه هندو که ترک خطائی بنام
بدو دیده دل چو هندو تمام

نه رومی رخ و هندوی گوی او
شه رومیان گشته هندوی او

و از نموده جو از آن مشک سای آلوده مشک یعنی اولا آنچه از رخ ظاهر شد سپس سیاهی و خوشنمائی خال بود که صورت جو داشت بعد از آن حسن گندم گون

شکر خنده رست چون نیشکر | لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی | نکوچهره ابروی و هم آتشی
چو شه دید در پیش بارامش | عروسی چنان دلنواز آمدش
نبشت این سخنها که بودش مراد | ز پیروزی مهر مشکین سواد
بآیین اسحاق فرخ بنا | که زو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی برو بست شاه | پس آنگه نثارش را بدو داد راه
نزل سپهدار هندوستان | بسالی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و رخت | با انگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل | ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق | از و هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن پیش کاردو سمی ضمیر | فرستاده شد کید منت پذیر
بپیمان خسرو اسکندر فیلقوس | ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسوده کاغذ بتی نغز بود | همه مغز دیبا بود و مغز بود
چو انگشت پیچان بالوده راند | ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نشسته دری ناشگفته گلی | نهالی برو رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد | سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد ز اموزگاران کسی | باصطرلاب کرده استواری بسی
جهاندار چون از جهان کام یافت | دران جنبش از دولت آرام یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد / از پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم / چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور / خدایار بادم دران راه دور
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم / که تا کار بر کام خویش آیدم
توئی نایب ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده / زما مژدهٔ خرمی تازه ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت آنچنین نامه در هر دری / فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار / برآراست تا شد بیونان چو یار
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری که در کرده بیش
بپایین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای / نمودش نگهداشت تا رهنمای
بدستور دانا شفقت نبشت / که با دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جملهٔ نیک و بد / ز فیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی فوریان زد سر بارگاه
بره و رسم شاهی جهان تازه کرد / که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین دستبرد از جهان دست برد

می نوش میخورد بر یاد کی | چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون زعفران | کهن پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تازه جوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بما روی بنمود باز | نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بجایی رسید | سخنگو بامیدواری رسید
گزارش کنا تیز کن مغز را | گزارش ده این نامه نغز را
خبر ده جهاندار فرخ نبرد | خبر ده که با فور هندیان چه کرد
گزارنده حرف این بی همال | ز [illegible] نیاید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار سند | [illegible]
روان کرد لشکر بتاراج فور | ز فیروزیش کرد یکباره دور
بهشت تیغ ابر کشید از نیام | [illegible] پیشش اسیر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر تاراج داد
چو افتاده شد خصم زیر پای او | بدیگر کسی داد و شه جای او
وز آنجا برفتن علم بر فراخت | که آن خاک با زیر پایان نساخت
سه چیز است کان سه آید بگاه | بود هر سه کم عمر گردد تباه
بهندوستان اسپ و فارس فیل | بچین گربه زینسان نماید بسیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | ز پوینده اسپان برآرد هلاک

ز هندوستان شه به تبت زمین / ز تبت درآمد باقصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش / بخنده درآمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست / بجائیکه بر خود بباید گریست

نمودند کاین زعفران گونه خاک / کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب بازمانده زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبندگان خشک دید / همه دشت پر نافهٔ مشک دید

چو بر دید آهوی دشت را نافه‌دار / نفرمود آهو کشی کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی / بخروارها نافه بر داشتی

ز سختی بیابان چنین در نوشت / بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو نزدیک چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر بمینو کشید

بهر کنج کاهی دران مرغزار / روانه شده چشمهٔ خوشگوار

هوای خوش و بیشه‌های فراخ / درختان بار آور و سبز شاخ

روان آب و سبزه از آب خورد / چو سیماب بر سبزهٔ لاجورد

گیاهان نورسته از آب پر / چو بر شاخ مینا برآورده در

پی آهو از چشمه انگیخته / چو بر نیفه‌ها نافها ریخته

سم گور بر سبزه خارید جای / چو بر سبزه دیبا خط مشکسای

سوادی که در روی سیاهی نبود / اگر بود بر پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر — بر آسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست — گزید و فال فیروزی آمد بدست

بفرمود تا کوس بنواختند — از آن مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک — بر آورده فریادی از آب و خاک

چو آیینهٔ چینی آمد پدید — سکندر سپه سوی چین برکشید

نشستند بر تازی تیزهوش — همه خارخفتان پولادپوش

هوایی خوش و سبزه بیخار بود — دگر بود خار آهنین وار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهوبره

بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود — ز نافه کشی نافش افتاده بود

گوزنی که زوردی بر خاک داشت — بچشم جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی میشد چو غرنده شیر — جهنده بهر سو شکاری دلیر

شکارافگنان در بیابان مهین — بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور — شده کور چشم از پی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلوشکاف — بسی نافه افگند آهو ز ناف

ادیم گوزنان سرین تا بسر — ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان تهمتنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرای چین از پلنگ

بنخچیر کردن دران صیدگاه ❊ یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد ❊ عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی ❊ شده چو زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی ❊ همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورده رای ❊ بجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر ❊ ز خرگاه خلخ بر آورده سر
جهانی چو هندو بدو آشتی ❊ چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه بر آمد خروش ❊ بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آن بیخ گیتی نورد ❊ دران خاک یکماه کرد آنچه کرد
طویله زدند آخر انگیختند ❊ بسبز آخوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه ❊ شد از نعل پولادپوشان ستوه
در آمد یکی سیل از ایران زمین ❊ که نی چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که در کوه و دشت ❊ ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
نگر گشتن زمین را ثریا کند ❊ هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهائی که در هیچ بوم ❊ نیامد چنان تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان او ❊ سیه پوشی زنگ و افغان او
بدارا رسانید تاراج را ❊ ز شاهان هندوستد باج را
چو فارغ شد از غارت فوریان ❊ کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا ز دریا ز جای ❊ ندارد دران داوری کوه پای

بترسید خاقان چو زد رای ترس	که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نبشت	که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه ختا تا بشاه ختن	فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهان و سنجاب و فرغانه را	دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر	بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد	دل و جان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده در او رد بپای	چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه	طلولیه فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار	که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفت و جاسوس را باز جست	که تا حال او باز گوید درست
خبر داد شه را آن مرزبانان گروه	که شاهست با شوکت و با شکوه
دلاور دهش دارد و مردمی	سروشیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیز هوش	بخلوت سخنگو بمجلس خموش
بسنگ و سکونت برارد نفس	نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل آسود ازو	خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس خیره تنگی بیاد	نگردد بباده کسی نیز شاد
ندیدم کسی کو برد دست برد	ز مردانه کوز پیشش نمرد
مگر تیرش از جبهٔ آرش هست	که از نوک او خاره در خاره بست
چو شمشیر گیرد بود چون درخش	چو می بر کف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد / همه معنی حکمت بکار آورد
سخن بشنود تا بنا شد درست / نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست
بهر جا که رونق انگیز کار / بسیجد در شبستان و جز در شکار
بنخچیر گردن ندارد درنگ / شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک شاده بر داد او
بمیدان سر شهسواران بود / بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب آیدش / چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب است و اندک سخن / که در راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون بود کینه ور / ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها
بپناهد ایزد به بیگاه و گاه / نیفتد به بد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را / بر اسپی که پیل افکند باد را
هم اورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بدریای نیل
مباد او که اینش حریفی کند / ز چیره ار چه شیرست خوبی کند
پس و پیش چنبر جهاند چو باره / چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسرفشان خواستند / جهان را بلشکر کشان خواستند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکر آرای لشکر شکن
نبیند شه از هیچ خونخواره / مگر کز ضعیفی و بیچاره

استغنا منقطع ۱۲

فراخ افگند بارگه بر بساط / باندازه خندد چو باید نشاط

نبیند ز تعظیم خود در کسی / چو بیند نوازش نماید بسی

خزینه است بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن اشترش

بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او ملک و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزی کارش بکم روزگار

چو زینسان خبر یافت از نخجوی / شکوهید ازان فرهٔ ایزدی

بازرم خسرو دلش نرم شد / بپیچش بدیدار او گرم شد

بر اندیشهٔ جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صبح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزادمردی کند

مرا او شمار ار سبک برکند / بسا مهره دوره کوتاه کند

چنان آرمش چین در ابروی تنگ / که در چین نگنجد بر و خاره سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را بخواند / که بر مشتری زهره داند فشاند

یکی نامه درخواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش و بیم / یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم

دبیر قلمزن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین برگرفت

نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرده یاد — که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امیدواری ازوست — دل مرده را کامگاری ازوست
به بیچارگی چارهٔ کار ما — در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج — چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست — بران آفرین کافرینش ازوست
چو کلک از سر نامه برخاسته — سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه ز اسکندر چیره دست — بخاقان که بادا اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود — ز ما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو تاج بخش — که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ایران زمین آمدیم — بمهمان خاقان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمانبری — کنم میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب — ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه — ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیاهی سپیدی گرفتم به تیغ — بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم — ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز جائیگه آفتاب تابد بلند — سوی جلوه گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید — بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از تیغ بران من — مپیچان سر از خط فرمان من

دگر هیچ از آن مرز نامی بهوش / به پیماند دولت چرخ گردنده گوش

بجائی میاور که این تند شیر / به نخچیر گوران درآید دلیر

بگردان پی شیر زین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فزود آورند / که بر یاد مستان سرود آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ / چه دریای خون شد بصحرای تنگ

چگونه ز دارا نشاندم غرور / چه کردم بجای فریبنده نور

دگر خسروان را به نیروی بخت / بسر چون درآوردم از تاج و تخت

گر امروز درآید فریدون بمن / گرفتار گردد چو بهمن بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن جای پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی نمود / ز من هیچ بد خواهی او را نبود

چو دادم کسی را بخود زینهار / نگشتم بر آن گفته زینهار خوار

مرا خود بسی زیر دستانی است / غلامان چینی و یغمائی است

زبانم چو بر عهد شد زین نشان / نبر بیم سر زانچه فرمان برون

بیغما و چین زان نیایم شکست / که یغمائی و چینی آرم بدست

بزیر آمدن زآسمان بر زمین / بسی برتر از ملک ایران و چین

چه داری تو ای ترک چینی دماغ / که بر باد صرصر کشائی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با هژبران شدی کینه سنج

فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی / بخاری به آتش درانداختی

اگر پیش اقبال باز آمدی — کجا عذر گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار — که در سایه یار است یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند — ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند — کم آهوی فربه چنین دیده اند
بر آیند زنجیر شیران من — دلیرند بر خون دلیران من
به تیر و منقار پیکان تیز — کنند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این شست بست — گر انجا منی گر ز پا صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شست — ز تیری رسد کشتگی را شکست
اگر خسرو شه صلت امیران بود — هم آماج این شست گیران بود
چه پرورده و دوده من بر گذشت — اگر نعمش چنین بود شد درشت
ز پیوند آزرم چون بگذرم — مباد ام از تیر آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند
گر زم ژرف دریا بود هم نبرد — ز دریا بر آرم به شمشیر گرد
بهم بستگی پیل ابش کنم — شه پایتین بلکه پیل افکنم
وگر کوه باشد بجوشانمش — به زنگار آهن بپوشانمش
سر تیغ خوردن گور و پشت گوزن — ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین و بحری در آید بکار — دهد ماهیان را بمرغان شکار
شماما هیانید بی پا و چنگ — مرا اژدها در دم چون نهنگ

سگان نیز کان استخوان میخورند | بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد | مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم | سوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ | ز دریای من هر دو آید بچنگ
نبیندی مگر تیغم انگیخته | نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم | که زهرست یا زهر در ساغرم
بنزد تو آن گنج و آن اژدها | خبر ده مرا تا چه آرد بها
گرانی تنت در بر آورم | وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو تا آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم | چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ | نمانی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز | بجوشست چون سیلاب تیز
زباندان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد و گفت از ره سپاس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد | بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه | فرو خواست افتادن از تختگاه
ازان هیبتش زرد دل آمد به بر | که زیرک منش بود و زیرک شناس
درو پیکر خیالی بر و بست او | که بر سر زنم یا شوم نزد شاه
دو روزی در اندیشه تاب آورد | سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب | برافشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگرها در وست | دوای همه دردسرها در وست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رقیبا مناخیز در پیش کن | تو شو نیز اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | ببزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست | وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند | که بربستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن | چو مهمیست در خرابی بزن
رها کن که آیند جوینده‌گان | ببینند در شاه گوینده‌گان
که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجه بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من | نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری | نگاریده بیند بهر دفتری
سخن بین که دوری چون مانده‌ایم | کجا بود و هم کجا رانده ایم

گذارنده گنج آراسته | جواهر چنین از زمین خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم | دونده چنان اژدهائی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود | دران کار حیران فرومانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست | سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دید پیش صواب | که فرمان شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز | نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه | سخن را دهد پایه و دستگاه
زبان قلم دست چابک دبیر | براگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب | که در مغز مردم نیاید شکیب
خطائیکه امیدواری دهد | عتابیکه زو صلح یاری دهد
فسونیکه بندد در جنگ را | فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بند هائی چو پیکان تیز | دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست | بنامی که زو نامها شد درست

نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه | بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر | سکونت ده نقطهٔ جایگیر
پدید آور هرچه آید پدید | رساننده هرچه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را برابر او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس | خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار | که بادا آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کاید جهان را پدید | بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست | بر ایران و توران ترا هست دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی | علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر | هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها بر رهست | فسانه دراز است شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم | منم کار فرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سفته گوش | بخونریز چون من بتندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی | همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاک است و بس | کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند | دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در ضرب این سنگلاخ | دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهست نعمتی مرا یزد شناس | فزون تر کنید پیش یزدان سپاس
پدید آیدم زین نعمتی در فزود | سپاس خداوند باید نمود

کنم تا زیم شکر نعمت بسیچ | کزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز | بهر جا که آری تو شکر فراز
فرستی تنی چند را از اهل روم | بیازارگانان از آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه یابند خورد | طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه | ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی | تو چون اژدها رخ بآنجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را | چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز | که گر دانم از شهر خود این نیاز
اگرچه بزرق و فسون گفتن | نشاید ز چین توشه برداشتن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ | که آیین زاغ و دد دارد آن آهنگ بد
مکن کشتی چینیان را خراب | که افتد ترا نیز کشتی در آب
تو بی دل مشو گرچه بخت قویست | که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست گر رای تیز | کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد | بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار | شمارنده زو برنگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست
ز راز نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوفتی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید ‌ ‌ ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمکارگان را بکن یاوری ‌ ‌ که پرسند روز پسین داوری

نکورای چون رای بد کند ‌ ‌ خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد ‌ ‌ بگرمای گرم و بسرمای سرد

در او گرم و سرد سیاست بجوی ‌ ‌ که گرداند از عادت خویش روی

جهان به که فصلی از چهل سال ‌ ‌ بخاصیت خود نماید خصال

بهیچ از پی آن نباید سرشت ‌ ‌ تموز تموز او دی سرنوشت

هر آنچه آن بگردد ز ترتیب کار ‌ ‌ بگردد بر او گردش روزگار

سکندر به انصاف نام آورست ‌ ‌ وگرنی ز ما هر یک اسکندرست

مپندار کز من نیاید نبرد ‌ ‌ برآرم بیک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ‌ ‌ ز هندوستان آورندم خراج

بتیر شیران را درآرم بزیر ‌ ‌ زنم طاق خربشته بر پشت شیر

ولیکن بشاهی و نام آوری ‌ ‌ نیم با تو در جستن داوری

گرانبهر آن گرچه این ترکتاز ‌ ‌ که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین ‌ ‌ نه من جمله کشور خدایان چین

بهر کار زو آوری در قیاس ‌ ‌ بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ پیغاره نیست ‌ ‌ ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب و خاطر نواز ‌ ‌ بقاصد سپردند تا برد باز

چو برخواند نامه شه شیر زور ‌ ‌ شکیبنده تر شد بنخچیر گور

٢٦٤

سپهدار چین از شبیخون شاه — نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزیکه از روزها آفتاب — بسی جلوه گر بود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوش و رای — سگالش گری کرد با رهنمای

جهاندیده بود دستور او — جهان روشن از رای پر نور او

حسابیکه خاقان برانداختی — بفرمان او کار او ساختی

دران کارزار از کاردان راه جست — که در کارها داشت رای درست

که چون دانم این داوری را بسیج — چگونه دهم چرخ را گوش پیچ

چه مهره برآریم از مهر و کین — با این چین که آمد برابر چین

بدستور خود گفت خاقان برای — درین کار ما را یکی رهنمای

اگر حرب سازم مخالف قویست — تبارک بر سرش تاج کیخسرویست

وگر در ستیزش مدارا کنم — زبونی بخود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چین گفت فرخ وزیر — که بست از نصیحت ترا ناگزیر

براندیشم از تندی رای تو — که تندی شود کار فرمای تو

ز تیغ و ز لشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت

جهاندار آمد چنین زورمند — در دوستی را بر او مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید درین کار ماندن شگفت

چو پنداشتی کار بالیست این — همان نکته کار سازیست این

[illegible] کا[illegible]ائی بود — خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب — نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند — بدولت گرا این درار کمند
نه اقبال را شاید انداختن — که با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل ای نیکبخت — که افکندن مقبلانست سخت
چو مقبل گرفتست پیش ایستش — طپانچه نشاید زدن بر درش
بیک مه که گردش با او بساز — که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست — که چون بشکند دیگر آید درست
گلی کان زنی بر ستون سرای — گل افتد نشانش بماند بجای
درستی بود زر عیار ار چون — ولی زنگ موی نارد برون
دران گوش کاین اژدهای سیاه — بازرم باید درین بوم راه
بچندین پرداز وز نفرین سپید — که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد — رسد جامهٔ بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست — خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده کز سازگاری کنی — هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون بپرداخت روی — بکوشش ندیده فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار آیدش — پرستشگری در شمار آیدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه — برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را — همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند — پس آنگاه تدبیر دیگر کند

چو روز از گه خیمه زر مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل برافگند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن | رسولی بیاراست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت | بدانسان که این از کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی | از آن آمدن یافت شه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست | بدیدن همایون بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز | پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بپای | سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن هنرمند مرد | نشست و نشاننده را سجده کرد
زبانی شده دیده برهم زده | زنیک و بد خویشتن دم نزد
زپرگار آن حلقه بیهش بماند | در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار | که پیغامی ار هست واری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ | بگو هر زبانی درآمد چو تیغ
که آمد شد شاه ایران و روم | برومند باد از همه مرز و بوم
بچین تا دگرباره اقصای چین | بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهت مباد | سر بی جهان بی پناهت مباد

[illegible]

نهفته سخنهاست در بار من — کز آن در هراس است گفتار من

فرستنده من چنان دید رای — که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او — جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود نهفت — نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن — شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زنگی پای بند — نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر — کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای انکه از خلق پرداختند — همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی در آن جای خویش — نهانه یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای — نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز — ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت — سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روینده باشد ز باغ — گل سرخ بادت چو روشن چراغ

درختت باد چون گل برافروخته — جهان از تو سر سبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد

بر آنم که گر بنده را شهریار — شناسد نیایش نیاید بکار

ورا ز راز پوشیده آگاه نیست — به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام — کزان پیش انگشتری افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین

۲۶۹

[illegible]

سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده شد گرمی بازار او
به تندی بر او بانگ برزد درشت — که پیدا بود روبهی را ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را — همان از سگ نافه خشک را
ولیکن نگه دارم آزرم آب — ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ روئی بر آن داشتت — که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم — که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من — که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر — عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین — که ای در خور صد هزار آفرین
بدین پایه کز آن گذشتم زیاد — که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته درآیم ز در — نبیند مرا هیچ بدخواه بد
سیه شیر دندان بود کینه ساز — که از دو دندان نیاید گراز
چو دندان گنان گوزن از جنگ — گوزن کمتر دندان او تند شیر
ز من چون اقبال شاه نیکوست — جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا این شمشیر چندان بود — که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشه تیغ تیز
وگر کردگان جنایت نخست — که بر من گنهکاری آمد درست
تو آوردی سوی من تاختن — مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه — بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی / نبرد سر مهربانان کسی
وگر من نیز کرده‌ام گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر شد ز نهمان شاه / که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست / خدایش بهر کار زان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / ز بند گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن برچه بود / چه گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رهنمای تو در راه تو
گزین آمدن شاه را کام هست / وزین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار
گران سنگ کام بگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرا تکیه و صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین باید و تاج فور / ز فرمانبری نیست این بنده دور

وگر بگذری از محابای من | ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر ناست شوم | درم نا خریده غلامت شوم
زبانی ندارد که در ملک شاه | زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین بها | قبای ترا گر کمی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها | بکن بر چو من بنده چینی رها
گر از قبا چین کی بود در وی باه | ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای | سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه ان کشیدم بقصهای چین | که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر در آرم بخاک | کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری | نشانم جدا گانه فرمانبری
چو تو بی شب خون شمشیر من | نهادی بفرمان سر زیر من
سرت را سر بلندی دهم | ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه باج از تو خواهم نه کشور نه تخت | نگیرم درین کار بر تو سخت
ولیکن بشرطیکه از ملک خویش | گشایی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری بمن عبره هفت سال | دگر عبره بر تو گردد حلال
نیوشنده فرهنگ آسا زکرد | جوابی پسندیده تر باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج | بعمر چنین هفت ساله خراج
چنان به که بادانش عالم دهم | خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او | پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار | بیاوردم و دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند | بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار روم | بدان خرمی گشت فیروز بوم
بنوک مژه خاک درگاه رفت | پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای | بیارد که نیروش بادا ز خدای
مرا همچنین زینهاری نخست | خطی باید از دست خسرو درست
که من چون کشم دخل یکساله پیش | شهم زینهاری دار از جای خویش
چو تعویذ بازو کنم خط شاه | برای سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون ریز من شاه را | که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شاهان ز پیمان بسی | که در بی وفائی نکوشد کسی
نخواهند کین تازه دارند مهر | مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار | کنند این فروبسته را استوار
ببندند زرکش پایه برتر نهند | بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز | بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان | درآمد چنین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت | سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند | که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش گرد بر باده تیز | زمین را زمی کرد یاقوت ریز
نشست از گه شام تا صبحدم | روان کرده بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را | فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس | نه پروای لشکر نه آوای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند | همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت | جهان گشت با تاج یاقوت جفت
رسانید زودر دیده بانی پگاه | که غافل چرا گشت بیدار شاه
رسید اینک از در خاقان چین | بدان سان که لرزد ز شیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته | ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه | شده گرد بر روی خورشید و ماه
سیاهی که گر باز جوید بسی | نه بیند بیک جای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته | چو دریائی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی نره پیل | ز تا تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد | برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست | که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زنند | با بر و در از چینیان چین زنند
برآراست لشکر چو کوه بلند | بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سراهنگ تا ساقه از تیر و تیغ | برآورد کوهی ز دریا به میغ

چو خاقان خبر یافت از کار او | که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه | به آواز گفتا کدامست شاه
بگویید کارو عنان سوی من | ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید | قبای فراخ بر چین برکشید
برون اند پیل افکن خویش را | رخ افگند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد | که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه | ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان | که عهد و وفا نیست در چینیان
ز چینی نجوید کسی مردمی | که جز صورتی نیست شان آدمی
همه تنگ چشمی پسندیده اند | فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه بس است اینچنین آشتی | ره خشمناکی چه برداشتی
در آن دوستی چست با دل چه بود | درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی | درستی فراوان فریب اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود | دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی | جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو | ببدعهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت | وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولاد خای | سکندر چو سد سکندر بجای
تدروی که بر وی سر آید زمان | به نخچیر شاهینش آید گمان

بلیغ چون پر سخن را بساز زد ‖ بگنجشک خطی بخون باز زد

اگر هست برابر ربایم کلاه ‖ وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا زیت زنبور کیش مست ‖ چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار ‖ نپیچیده ام گردن از زینهار

همان زینهارم که بودم نخست ‖ بسوگند محکم به پیمان درست

بگشتم ز رای پیمان تو ‖ نه بندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش این بود مقصود من ‖ که خوشبو کنی مجمر از عود من

ندانم که من با چنین دستگاه ‖ که بر چرخ گردان کشیدم سپاه

نباشم چنان عاجز و زورگور ‖ که برگردم از جنگ بیدست زور

بدین ساز لشکر که بینی چو کوه ‖ ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یاریگر است ‖ زمینت رهی آسمان یاورست

ستیزندگی با خداوند بخت ‖ ستیزنده را سر درآرد ز تخت

فلک میکند شاه را یاوری ‖ مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت این فرو داد از پشت پیل ‖ سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو تند ساز ‖ پیاده بنزدیک او شد فراز

ز بهر سکی مرکبی در کشید ‖ زمین تا کفل زیر زین ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد ‖ بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز اینش گرداند بسیار چیز ‖ رها کرد کش آن جمله یکباره نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی ‖ خصومت شد از خانه آنها تهی

دو لشکر یکی شد دران بزمجای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای

سلاح از تن خویش بر ریختند / برادروش در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین بیار / فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود دوری دو می جام شان / همان نیز در یکدگر آرام شان

چو از می بنخچیر برخاستند / بیکجای نخچیر میساختند

نخوردند بی یکدگر باده / بآزادی خود هم آزاده

بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست

نگه نو کند عمر پژمرده را / بجوش آر و آن خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم‌تر از نوبهار / گزیده‌ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سلاطین صفها کشیدند تنگ

بمی مجلس و چهره آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته

دران خرمیهای با ناز و نوش / رسیده بلب موج گوهرفروش

سخن میشد از کار کارآگهان / که زیرکترین کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از چیست / بهر کشور اندیشه با هر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم شوربخت — ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید گه اتفاق — سرود از خراسان رود از عراق
نمودند هر یک بقدر خویش — نموداری از نقش پرکار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق — که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار — بران گوشه چینی نگارد نگار
نبینند آرایش یکدگر — تا مدت دعوی آید بسر
چو زان کار گردند پرداخته — حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام — نوآیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت — دران حجله طاق چون طاق جفت
یکم مدت از کار پرداختند — حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را — تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی — بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتنگار — دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر خوش بنشست شاه — درین و دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان — نه پی برد در پرده رازشان
بسی رازشان در نظر باز جست — نشد صورت حال بر وی درست
بلی در میانه یکی فرق بود — که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را — بدایع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چون آن شتافت | گزان نقش سررشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند | حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ | یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی نشد زان به رنگ | بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
بپوشید چون چینیان سفته کار | شگفتی فروماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید | همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته | بصیقل فرستم دارد اندوخته
در آن نوبت کان شغل پرداختند | میانه حجابی برانداختند
بصورتگری بود رومی بپای | بصیقل همی کرد چینی سرای
هر آن نقش کان صفحه گیرنده شد | بافروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی درین داوری | که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست | که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری | ز ری سوی چین شد به پیغمبری
ازو چینیان چون خبر یافتند | بر آن راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب | بر آن راه بستند چون عکس آب
گزارنده گیاهی کلک دبیر | برانگیخت موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار | شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست / به سبزی بر آن حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور / ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و سرفراز / سر کوزهٔ بسته بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالی بُد آن کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بُد آن حوضهٔ چینیان چاه او

برآورد کلکی به آیین و زیب / رقم زد بر آن حوض مانی فریب

نگارنده زان کلک مانی دبیر / سگ مرده بر روی آن آبگیر

در و کرم جوشنده بیش از قیاس / کزو تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو آن تشنه در آید فراب / سگ مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش / که مانی در آن آب زد دورباش

ز بس چاره و پایهٔ فرهنگ او / بدو بگرویدند از آهنگ او

ببین تا دگرباره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز / نشسته همی بود در رامش فروز

زمان تا زمان مهرشان می‌فزود / هم آن را هم این را جهان می‌ستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج / گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد جنت کشور زمین

به اقبال هر جا که خواهی خرام / تویی قبله هر جا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن / ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش
بساط از چنین هر زمان بزم شاه — فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمانبری — بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند — بدان مهر خود را بمه میرساند
اگر چه ملک داشت بالاتریش — زبان تا زبان گشت مولی تریش
چو پایه دهد مرد را شهریار — نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند — همان دعوی زیر دستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف — که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم — که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بخاقان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که چینی نهاد — ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلائق کسی — که خزی نپوشید یا اطلسی
چو خود شاه از سر نیکوی — بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان — بچشم و سر شاه سوگندشان
همیشه بر خط او سر زدند — دم از مهر شاه سکندر زدند
بیا ساقی آزادگی کن گرم — سرشکی فشان سرخ ریز دردم
سرشکی که از صرف پالودگی — فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان سکندر را

۲۸۱

زیب و زینت
طرز و روش و قاعده و قانون
ملک داشت بالاتریش

مکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساغری چون دُر ابرو میار
دلم را به دیدار خود شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست / وگر خنگ ایام در ران تست
همه خلق و عالم بفرمان تست / مکن خرج کین و ز یاران تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان بر مبند / که گردی ز ناخوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که آئی ز بیهوده خواری برنج
بر اندازه کن بر انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو در رشته زر سوزن فزونتر کنی / بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گذارشگر نقشبند / همین نقش بر زد بچینی پرند
کز آوازهٔ شه چنان گشت پر / که چینی بر آموده دامن چو دُر
شب و روز خاقان از آن داوری / همه جست از بخت خود یاوری
که شه را به پا مزدی شگرف / بهانی شه کند گنج صرف
ملوکانه مهمانیی سازدش / جهان در سم مرکب اندازدش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز که زانچنان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران بر آن شیر هشت
چنان از می و میوهٔ خوشگوار / برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزو نی بعالم نبود — که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشته از خورشهای بهشتی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز — بیادام و پسته پراگنده مغز
طرائف نه زانسان که دنیا پرست — یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بخیبند انکه جوهر شناس — کند نیمهٔ آنرا بسالی قیاس
چو شد خانهٔ گنج پرداخته — بدانگونه مهمانیی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار — بخواهشگری شد بر شهریار
نیایش کنان گفت گر تخت شاه — کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند — بدین سر بزرگیش نامی کند
زمین بوسه داده بآئین پیش — فرود از زمین بوس و قدر خویش
پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی — بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند — روا رو برآمد بچرخ بلند
سکندر که بر خوان خاقان رسید — پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب — در و چشمهٔ در چو دریای آب
بشادی بران تخت زرین نشست — ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست — بخدمت کمر بست بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند — ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ چو برگ رزان از برگ ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخار دیس نکرد آرزو با معالی مکیس
بهشتی صفت هرچه در خواستند بران مائده خوان برآراستند
چه خوردند هر گونهٔ خوردها نمودند بر باده ناوردها
نشاطی ز می قرمزی ساختند بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته بر آیین ز هر کشوری غریب و شادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف بقانون نوازان بر او بیت حرف
بریشم نوازان سغدی سرود بگردون برآورد آواز رود
سرایندگان ره پهلوی ز بس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیرزاد معلق زن از رقص چون بوی باد
ز یونان پری زعفران لبی که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم برآورده از روم وز چین علم
در گنج بگشاد خاقان چین بپرداخت از گنج تاروان زمین
نخست از جواهر درآمد بکار ز دراعه و درع گوهرنگار
ز بلور تابنده چون آفتاب یکی دست مجلس تری چون آب
ز دیبای چینی بخروارها هم از مشک چینی به انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی زهم گرانمایه شمشیرها نیز هم

تگاور سمندان جنیبت خرام | همه تازه و پیکر همه تیز گام

یکی کاروان جامه شاهین و باز | ز مرغ و کلنگ افگنی تیز باز

چهل سال با تخت و با کشوران | بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان ارشاکی نیل خیل | کنیزان که در پرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید | جز این تنگپشه ها فراوان کشید

پس از ساختن گنج نو باز کرد | از آن خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده خنگی نشین دم سیاه | تگاور تر از باد در صبحگاه

رونده چو تخت شاهنشهی | نشیننده ش از پویه بی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب | بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبکخیزتر | بدریا ز ماهیان تیزتر

بچالاکی پیکرش و پوی او | بگردندگی کمتنش دیو او

بانگیزش از آسمان کم نبود | بتک باد میدان او هم نبود

چنان نقش آن بنا ورد گاه | که واماند ز وهم در نیم راه

فرس را زنخ افگنده در تیز تک | فگنده ز خرش پیل او تیز تک

چو وهم از همه سوی مطلق خرام | چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی نگویم سمندر وشی | سمندر وشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر | ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران شده ادار تیزبال | شدن چون جنوب از پی شمال

عقابین پولاد در چنگ او | عقابان سیه جامه آهنگ او

بستی خون گرو کرده در گردنش | عقابین جنگی عقاب افگنش
نگارسای سیمرغ در تاختن | بسکارش همه گرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم | خدا آفرینش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام | بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی | گل اندام و شکر لب و مشکبوی
تنی چون بهشتی برآراسته | مرادی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند | مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر عنبری کاب از وی چکید | بر آتش بر آب عناب گزید
... محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او
ز شته بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
کرشته ز لف او مشک ناب | که زلفش کمر بسته با آفتاب
... شاه بی شهد بی شکر بار | بشهد و شکر بسته بنگاه
... قاقم پشت او | بشکل دو مرتاق انگشت او
... خنگ نی انگیخته | برو طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهر ... | ز مه طوق بر دوی خورشید گوی
زابرو کمان کرده از غمزه تیر | به تیر و کمان کرده صید آن چه
... از لطف اندام ... | ... نقش پیدا ...
هزار آفرین بر چنان دایه | که پرورد انسان گرانمایه
... بس از تنگ چشمی نظر | ... چشمش ... تنگ ...

تو گفتی که خود نیست او را زبان / همان نام او هست اندر زبان
رساننده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بربط و این کنیز / عزیزند بر شاه بادا عزیز
نه کس زین چنین چنگ بربط نشست / نه مرغی چنین آید از آسمان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی که پرسیدی هم خود نزیست / که در نیکویی کس بپایش نیست
سه خصلت درو یافت باید درست / که آن هر سه را در نیابی بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی / که بست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی بوقت نبرد / نه پیچد عنان از هزاران مرد
سه دیگر خوش آوازی آنگاه رود / که از هر چه خوشتر سراید سرود
چو آواز او برکشد زیر و زار / بخسپد ز آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام هست / خوش آوازی خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / پذیرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازکی و نه محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن گرچه رویین تنست / ز مردی چه لاف ار که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ تن داده بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه به آب اندر انداختن
گران داشت این نکته را شهریار / ز زن راه مردی نیاید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه
شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه چو طاوس مشرق خرام
برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد
برامش در بارگه بر گشاد

بسر برد روزی دو در لهو و ناز
بر آورده می و باده دلنواز

بشادی همی بود در رود و می
دگر باره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتن بسیچید کار
بآیندگی گشت چون روزگار

پریچهره ترکی که خاقان چین
بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند
چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه
همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست
ز شب بازی او دگر گونه بخت

سکندر که از خسروان گوی برد
نشانه … بچوگانی خود سپرد

ورا داد بلقیس … گو … ن
فرستاد … بالا و شه پیلتن

علم بر کشیدند گردن کشان
پدید آمد از ره محشر نشان

از آن لشکر کز عرضش بفرسنگ بود
بیابان ز خیمه بر او تنگ بود

ز صحرای چین تا بدریای چند
زمین زان زمین بود زیر پرند

سپه چون ورا داد عزم شتاب
ز … بود پانصد هزار

پس و پیش ترکان طاوس ناز
چو پیلان مست شیران پولاد چنگ

انقلاب اندرون شاه و سپاه
… گرد بر گرد … پایگاه

بجز پیلبان زوران آهن کلاه — چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی — روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص — چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشند چون آب سیل — ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه — که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان — طرفدار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت گیتی زمین — اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانهٔ خویش باز — باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک پدرود کرد — بآب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن رود و ده — بفرمود تا لشکر آید فرود
بر آن عرصه جائی دل افروز دید — نشستن بدانجای پیروز دید
طناب سراپردهٔ خسروی — کشیدند و شد میخ و مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهرنگار — چو باغ ارم گشته جیحون کنار
چو شه کشوری را بپیمود دید — جهانی نکوتر که یک شهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش — بسی ارد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد — بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاو می شاه از وست — شنیدم چنین شد که بنیاد ازو
خبر گرم شد در خراسان و روم — که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

و صاحب تواریخ طبری چنین تحریر فرموده لیکن در کشف اللغات مرقوم است که سکندر او را بنا کرده و از کلام مولانا هم چنین ثابت میشود

بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت رسانان برکشادند راه

بشکرانه رایت برافراشتند
بهر خانه جشنی می ساختند

فرستاده هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب
که با دردسر واجب آید گلاب

می کان در روی کار آورد
نه آن می که دردسر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بر ممالک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن
خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدها پرده برداشتن
ز نادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان
به از شهریاری بشهر کسان

بشهر کسان گرچه باشد رهی
دل از مهر خانه نباشد تهی

سکندر بآن کامکاری که بود
همه میل شهر خودش می نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی ای آن دکو فرزانه جای
چو باد آورد پای بر باد پای

هوای وطن در دل آسان گرفت
هوای نشاط خراسان گرفت

زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر جای آورد

جهان ابر افروز از رنگ خویش
بماندی دو دارا باورنگ خویش

بدان ملک نوش آفرین بگذرد ... بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند ... پسیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی ... دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد ... جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میر نفیس اندیشه ... ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار ابخاز بود ... به نیروی شه گردن افراز بود
دوالی کمر بست بر حکم شاه ... بسی گرد آفاق پیمود راه
بنالید مانند کوس دوال ... درآمد بر شاه نیکی سگال
که فرمانده شاها ز بیداد روس ... که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد که زان ملک آراسته ... خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی آلان و گرگ ... شبیخون آورد همچون تگرگ
ببردند آن ناحیت و نهفت ... بقرواطها سوی یا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد ... دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردند بر و بوم را ... گره بسته بادان نی شوم را
بجز کشتگانی که نتوان شمرد ... خرابی بسی کرد و بسیار برد
در ابخاز آگنده خوردی نبود ... همان در خزینه نوردی نبود
ز گنجینه پادشاهی که رخت ... ز درج [illegible] بود و بیابت
همان ملک برنج برانباشتند ... یکی شهر [illegible] برانباشتند
بتاراج بردند نوشابه را ... شکستند بر سنگ قرابه را

چنین نوشته نیز آمده است قوله همان ملک برنج الخ برانباشتند یعنی آن ملک را نمایت ساختند

ز چندان عروسان که دیدی بپای نماندند یک تا زمین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بوده‌ای ازین پایه گشتن بر آسوده‌ای
من اینجا بخدمت شدم شیرتوز زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه خدا با دیاری ده و دادخواه
ببینی که ره بسته زین سال چند بروم و بار من رساند گزند
چو زنگی نه بر گنج ره یافتند شتابنده زانسان که بشتافتند
همه بزنانند چون گرگ و شیر بخوانان درآیند و بر خون دلیر
ستانند کشورگشایند شهر که خاقان سلق اند و دونان دهر
ز روسی بجوید کسی مردمی که جز گوهری نیست شان آدمی
اگر بر خزری بار گوهر بود بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج بسی بوم ما را رسانند رنج
به بیداد کردن برارند یال ز بازارگانان ستانند مال
خلل جوی آن مرز و بوم او ز نیز طمع در خراسان و روم آز نیز
بشورید شاهنشه از گفت او ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر تو شاه نیز که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشمناک دران تیرگی گشت آشوبناک
بفرمایه چو گفت فرمان تراست مراد دل ست آنچه در جان تراست
ازین گفت به باشد ار بگذری تو گفتی و باقی زمین بنگری

ببینی که سر چون براه آورم | چه سرها ز چین بچاه آورم
برارم سگان را بشور افگنی | که با شیر بازیست گور افگنی
چه دلهای مردان آرم بهوش | چه خونهای شیران آرم بجوش
نه برطاس مانم نه روسی بجای | سر هر دو را آورم زیر پای
اگر روس و برطاس تالیش کنم | سراسیمه دریای پیلش کنم
برافرازم از روس و از زنگ را | در آتش نشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهای علم | نه از بهر دارو گیاهی علم
گر این کین نخواهم ز شیران روس | سگم من نه اسکندر فیلقوس
و گر گرگ و برطاس اشکرم | ز برطاس و روس و به ترم
گر از گردش چرخ باشد امان | بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم | ستاننده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جایگیر | برون آورمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت | بمدت شگوفه دهد بار از درخت
بسختی در از چاه دل بر مگیر | که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و ساز | صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف | به آهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای | که سازم درین مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی | به ار تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد خشت سنگ | سر زین من بس بود تخت سنگ
نخسپم نه آسایم از هیچ راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه
دو والی چو دیدان پذیرفتگی | برآسود از خشم آشفتگی
بآب خاک را عنبرآلود کرد | زمین را بجنبش زراندود کرد
بیا ساقی آن باده در دست گیر | که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگرگوشهٔ آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خفچاق

دو پروانه بینیم درین طرفگاه | یکی روسپیدست و دیگر سیاه
نگر زنده پروانه شمع کس | که پروانه را بخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن دفتر این هنر | چنین بر فروزد چراغ از خبر
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای خوش تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن | ز هرگونه رائی برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم | کزین عقد خود را برون آورم
دگر روز کین بور بیجاده رنگ | ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست | که چون باد برخاست چون برق جست
ز رو شد چو جیحون جنیبت جهاند | وزانجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او | حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت ز جیحون درآمد بیابان گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک قرارش کمی بود در آب و خاک

دران تاختن دیده بیخواب کرد گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید درو لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحهٔ روی شان نه باک از برادر نه از شوی شان

سپاهی عرب پیشه و تنگ تاب چو دیدند روی چنان بی نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند دران داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد بآن لعبتان دستبازی نکرد

چو شه دید و دربان آن راه را نه خوب آمد آن قوم خود شاه را

پری پیکران دیو چون سیم ناب سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد که زن زان بود بیگمان مرد مرد

یکی روز همت بدان کار داد بزرگان خفچاق را بار داد

بر انگاه شاهانه بنواختشان بتشریف خود سر برافراختشان

به پیران خفچاق پوشیده گفت که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی ندارد ز شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه شنیدند یک یک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند | که آئین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم | بمیثاق خسرو پرستنده‌ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست | که این خصلت آئین خفچاق نیست

گر آئین تو روی بربستن است | در آئین ما چشم دربستن است

چو در روی بیگانه نادیده به | جنایت نه بر روی بر دیده به

دگر شاه را ناید از ما درشت | چرا بایدش دید در روی و پشت

عروسان ما را است این حصار | که بجمله کس ندارند کار

ببرقع مکن جای این خلق ریش | تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب | نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار اگر نیک فرمان دهد | زنا هر که خواهد بر جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم | ولیکن ز آئین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن بیان آوری | زبون شد ز نابش در آن داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه

بافسانه آن قصه را گفت باز | وز و چاره خواست از چاره‌ساز

که آئین خود بر دیان زنجیر موی | در آن غیبت کز کس نپوشند روی

وبال است از این چشم بیگانه را | چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خویی کنند | ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فراست‌شناس | که فرمان شه را برم در سپاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت | کزان فسانه سازند زان سرگذشت

سران زن که در روی او ننگرد — بجز روی پوشیده زو نگذرد
بکشتن طلیکه شه آرد اینجا نشست — وزو هرچه خواهیم آرد بدست
شه آنینگ بدید هرچه فرزانه خواست — بزور و بزر یک بیک کرد راست
جهاندیده دانا به نیک اختری — درآمد بتدبیر نقشگری
نو آئین عروسی ازان جلوه گاه — برانگیخت از خاره سنگی براه
برو چادری از رخام سپید — چو برگ سمن بر سر شاخ بید
سران زن که دیدی در آزرم او — شدی روی پوشیده از شرم او
درآورد روی از شرم چادر بروی — نهان کرده رخسار و پوشیده مو
ازان روز خفچاق رخسار بست — که صورتگر آن نقش زیبا ببست
نگارنده را شه که این نگار — درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندادند گوش — درین سنگ بینید و پایند هوش
خبر داد دانای بنیاد سخت — که خفچاق را دل سنگیست سخت
بیر که چه مانند سنگین دلاند — بسنگین دلان زین سبب مایل اند
برین سنگ چون بگذرد دشت شان — ازو نرم گردد دل سخت شان
که روی بدین سختی از خاره سنگ — چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
رها باشد ار ما بپوشیم روی — ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن — نگوییم که رمزی نهانیست آن
بیا مردی این طلسم بلند — برین ره بیابسته شد دیو بند
هنوز آن طلسم ناگسسته — دران دشت ماندست رنجیته

۲۹۸

یکی بیشه در گرد آن از چو تیر / چو باشد گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب آتشش / عقابان فزونند پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید / دو تا پیش این نقش یکتا رسید

زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کنندش پرستنده‌وار

سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله

عقابان درآیند از اوج بلند / نمانند یک موی از آن گوسپند

ز بیم عقابان او لاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که گرش هست پروا شوی

کنم دست شویی بپاکی از پلید / ببکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست

خیالم پری پیکری می‌کشد / مرا چون خیال پری می‌کشد

از این تیغ کان تار یک آهنی / گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زرانند از تیره کان

گزارنده شرح این داستان / گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش در خواسته — چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقشبند — که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای — شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بشهری که میرفت میریخت گنج — بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند — بهر منزلی هفته‌ئی چند ماند
چو منزل در آمد بدخواه تنگ — هزبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب — فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از ملک تا سپاه — برآسوده گشتند ز آسیب راه
چو انجم پراکنده لشکر همی — کشیده بگرد اندرون برگهی
جهان را بدایت چو طاوس کرد — سراپرده را در سموروش کرد
بروسی خبر شد که دارای روم — درآورد لشکر بدان مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند — چو بر کُه زند کوه را موی کند
دلیران شمشیرزن بی‌شمار — بمردم گرائی چو پیچیده مار
کمند افگنانی که چون تند شیر — درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر — بموئی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تنها اژدهائیست این — جهان را ستمگر بلائیست این
ز لشکر یکی کوه بادی سوان — که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش — که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت بر پیل و بر پیلتن — همه کشور آشوب و لشکرشکن

از پیلان و سپاهیان پیلتن که جمله ایشان شکننده لشکر و پریشان کننده ملک اند ۱۲

چو قنطال روسی که سالار بود ... شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس ... بگرد از سر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه ... برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا به خفچاق دشت ... زمین را به تیغ و زره درنوشت
به آهن شده غرق جمله سپاه ... نهاده به سر بر ز آهن کلاه
سپر در سپر جمله آورده روی ... گشاده نه یک جای یک تار موی
یلان جمله چون شیر غران دلیر ... ز هر یک یکی پیل آورده زیر
خروشان چو نعره زنان شیرهان ... که از بانگ او پیر گردد جوان
سپاهی نه چندان که لشکرشناس ... باندازهٔ آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود ... ز نهصد هزار از شمار بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور ... که فرسنگ از لشکر شاه ده
به لشکر چنین گفت قنطال روس ... که مر همگنان را چه باک از عروس
چنین لشکر خوب نادیده رنج ... همه سربسر کاردانهای گنج
کجا پای همی دارند با روسیان ... چنین نازنینان نامو سیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام ... بلورین طبق بلکه مینا و جام
همه کارشان شربت و آتشگری ... گذشته شبی گر نه با لشکری
شبانگه به بویی خوش آمیختن ... سحرگه به شربت در آمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود ... می و نقل کار عروسان بود
ز رومی همی بینی نیاید به ... همه خز و دیبا بود سنج و زر

خداوند را بار چندین دستگاه / خداوند را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر / بدریا نیابیم چندان گهر
گر این دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کاینک ز دور / جهان در جهان نازنینند و حور
درو درگه از گوهر و گنج پر / بجای سنان مه زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته / قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای شعری حریر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش / سر زلف پیچیده بالای گوش
سر و پای در زیور خسروی / نه پای رونده نه دست قوی
بدان دستیابان پیچیده گوی / سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتند بر ایشان سر سوزنی / دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند / مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکرند اینگروه از نبرد / درخسته کلوخی برارند گرد
چو ما حمله سازیم یکره بجای / بیک حمله مانند برپای
چو روسان بسختی کشش سخت مغز / فریبی شنیدند زانگونه نغز

نهادند سرها که تا زنده ایم · بدین عهد و پیمان سر افگنده ایم
بکوشیم کوشیدن چون نهنگ · نمائیم زین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم · بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم · بداندیش را دام در سر کشیم
چو عزم روسی سپه را دل گرم دید · ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد بسیجید جنگ · ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن · بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه · نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین و جوخان از ختن · رئیس از مداین و نیدا ز عدن
دو والی ز ابخاز و هندی ز ری · قباد و قطرخی ز خویشان کی
ز پیوند گیلی دمان زندران · نیاویل از کشور خاوران
سهیل از خراسان و قوم از عراق · بر پیسال ارمن بدین اتفاق
ز یونان دانا سعجه و مصر و شام · سخندان که او گفتن آید تمام
جهاندار کرد از عزم آزادشان · بدل گرمی امید داد و شان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی · به پیکار شیران نکردند خوی
بدزدی و سالوسی و رهزنی · نمایند مردی و مردافکنی
دو دستی نمیند شمشیر کس · همه ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند جست · ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه سنته چند را در مصاف · چه باشد بریدن سر [illegible]

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دوز گیرم که دارای گرد / ز من جا همی برد و جان هم ببرد

بیکبارگی با کمند پرداختم / بپای خودش چون در انداختم

چو با لشکر فور کردم نبرد / زمردانگی فور کافور خورد

گرفتم چو پر زور برابر و گره / شه چین کمان را فرو کرد زه

هم از جنگ روسم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بینم زمین

اگرچه نشد ترک بازو خویش / هم از روسیان کینه بازوش بیش

به پیکار ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله

بسا زهر کو در تن آرد شکست / بزهری دگر بایدش باز بست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در روی آن سگ سترگ / همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز

سگان را دو آواز برداشتند / که روباه را گرگ بگذاشتند

ز بانگ سگان کام از گرد رست / رسیدند گرگان و روباه رست

سگ افکنده کار روباه وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار

اگر چه مرا با چنین برگ و ساز
بهم پشتی کس نباید نیاز

در چاره بر چاره گر بسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین پیشتر سست کوش
کنون گرمتر زان برآریم جوش

هم از همرهی همه زهر حال
بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

سپه از دل داد آن خسروی
دل و پشتشان گشت یکسر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه سازیم از تیغ و جام

چو از تیره شب زر روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته
که شنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بازش برم
چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیا رای جهاندیده دهقان پیر
سخنهای پرورده دلپذیر

که چون خسرو انچنین آمد برش
کجا بردش آن سعر خنگ شموش

دگر بار چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگسازی نمود

گزارنده صراف جوهر فروش
سخن را بجوهر برآمود گوش

که رومی چو آشفتن روس دید — جهان را چو پرکنده طاوس دید
بفرمان شه رایت افراختند — دران هین صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو به بستر نبرد — بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سنجاب چون در نوشت — برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب — سرافگنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ — ز بس تیغ گوئی یکی کوه تیغ
دو لشکر بگویم دو دریای خون — ز بسیاری از آب یا افزون
بتاب سیر خون ریختن تاختند — بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض و میدان آن تنگ جای — فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن درآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورد مانند کوه
ز والی و گردان ایران زمین — سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره — علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص — زده پرده بر کشتن بقصاص
به پیش اندرون پیل پولاد جوش — پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید — کمر بست بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاه مجوس
بنخجوانیان راست آراسته — ز چپ بانگ برطاس برخاسته



الا ای زمین آسیوی برجناح / بسر انداختن کرد بر خود مباح
بقلب اندرون اژ وسی کینه جوی / زمهر سکندر شده سینه شوی
در آن های روشنی درآید بجوش / چو هندوی بیدار بر زد خروش
سپاه دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
زغریدن کوس گردون شگاف / زمین را برافگنده پیچش بناف
جهان نای ترکی برآورده شور / بیابان زبی ترکان درآورده زور
صهیل زمین سنبه تازیان / بماهی رساننده زمین را زیان
الکه گونه گر زه هفت جوش / برآورد از گاو گردون خروش
بیلارک بکاورسته نقره گون / زمهره برآورد کاورس خون
خدنگ سه پر کرده زاهن گذار / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
زنیزه نیستان شده دشت و کاخ / زگوپال کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان
بغریدن شیر در چرم گرگ / شده فتنه خرد در سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده زسنگ / بر و رسته صد بیشه تیر خدنگ
نهنگان شمشیر جوشن گداز / بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز
زغوغا برآوردن خیل و کوس / تکاور شده زیر شیران شموس
نیز زید باکمترین روسیه / فلاطون آنجا فلاطوسیه
جهان رومی رایت افراخته / زهندی در آب آتش انداخته

گلوی هوا در کشید آتشی شگفت — بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را بر هوا جای بود

ز روسی برآمد بناوردگاه — یکی شیر برطاس زرین کلاه

چو کوهی روان گشته بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود — بنام آوری خویشتن را ستود

که برطاسیان را درین نام مرم — سپر طاسی من شود پشت گرم

چو تندی کنم تندری گوهرم — چو آیم به رزم اژدها پیکرم

پلنگان درم بر سر کوهسار — نهنگان خورم بر لب جوبیار

نه چون شیر آن بیشه خاش زاده ام — نه چون روبها نه پرورده ام

درشتم به چنگال و سختم به زور — بسخاره درم به سیلی زده گور

همه خون خام است نوشیدنم — همه چرم خام است پوشیدنم

سنانم ز پیکاو در آید بناف — دروغی نمی گویم اینک مصاف

بیاید یکی لشکر از چین و روم — که آتش فروزنده گرد و ز بوم

ببخشاد یزدان بدان همچنون — که بخشایش آرد بدین و ز خون

ز قلب ملک پیش آن تند باز — برون رفت جوشن دری ترکتاز

سپرخاش گردان گشادند چنگ — دران پویه کردند سختی درنگ

ز شمشیر برطاسی خشمناک — جوانمرد رومی درآمد بخاک

دگر رومیی رفت هم خاک دید — که برطاس را سخت چالاک دید

چنین تا بهفتاد و هفتاد مرد — به تیغ آمد از رومیان در نبرد

ملک اده بود هندی بنام | بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست | برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند جنگ آزمای | سر بخت کس در نیاید ز پای
ملک اده هندی چو شد سخت کوش | برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را | که سر و سرهم افگند پرطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر | بگردون درآورده روسی سپر
درآمد بناورد چالش کنان | بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان بازپی خورد بانگ | که روسی سرگشته زو بی نیاز
چنین روسی دیگر آمد بخشم | هم افتاد تا برهم آزند چشم
چنین چند برگشت تا نیمروز | چو آهوی پی کرده را تند یوز
فروبسته شد ره و سیاره نفس | نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان | بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید فیروزیش | سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه | بزرگان نشاندند بر پایگاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز | زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دهان | گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند | بشیر افگنی در شکار آمدند

درای جلاجل ز فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و از روی رنگ

همان کوس رومی ز گرمینه چرم / نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شورش در افتاد بیخ / فگند آسمان نعل و خورشید میخ

برون رفت ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بسیجیده آهن ولی چون جهان

میان زرطلب کرده چون پیل مست / کسی کامد از پای پیلان نرست

ز شمشیر بطاسی خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک

دلیران ازو بددلی یافتند / سر از پنجه شیر بر تافتند

پس از ساعتی تند شیر سیاه / برون آمد از پرده قلبگاه

بر اسپ بخاری ببالای پیل / خروشان چو شیران تن از رود نیل

بایلاقی ایمن رومی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست ایلاقیان / نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب افشرد ران / برافراخت پولاد گرز گران

ز گوپال آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان نوحش نه یک تن نرست

سواری سرافرازه زان گروه / بران کوه کین راند مانند کوه

ز خم دگر با زمین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کار آن سرافراختن / غرورش داد از سر افراختن

ز پولاد و ریحان پولاد تیغ / بسی گشت هم کشته شد بی دریغ

۳۰۹

ز پیشین گهان تا نمساز و گر　　بمیدان نشد رزم ساز و گر
دگر باره خون در جگر جوش زد　　قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیل　　رخی چون بقم چشمهائی چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد　　همی کرد مردی و می گشت مرد
بدینگونه خیلی بخون درکشید　　تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن جنگ مرد آزمای　　نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بر او بر ان دست یافت　　ز گوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت　　تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت　　در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار　　برون راند مرکب یکی شهسوار
ز اسپی عقابی برانگیخت　　ز تیغ نهنگ [illegible]
هم تیزش تیز فرا کند زره　　کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست　　یکی حربه چار پهلو بدست
طریقی برآورده با روی سخت　　که خواهی همین خطه در خاک خفت
ز ریوند یا زندرانی منم　　که بازی نبود جنگ آهرمنم
چو روسی در او دید و پیکر بش　　ز صفرا گشتن در آمد سرش
شد آگه که برگشت ناورد او　　نباشد جهان جز هم مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد　　هزیمت همی داد چون تند باد
ز با کرد حمله به سوار دلیر　　پس پشت او شست برگرد شیر

گریزنده را صرصر خارپشت — برون شد ز سینه سنان چار شست
ز تیزی که شد مرکبش بادپای — رسانید آن تن سفته را باز جای
چو دیدند کان اژدهای نبرد — صلیبی کند قلب مردان مرد
بر و خویش و بیگانه بشتافتند — صلیبی شده کشته یافتند
عنان‌ها فروبسته شد پیش و پس — ز پرطاس و سی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون رفت رومی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال گوپال نام — که چون پیلتن کرد بر روی خرام
دو شمشیرزن در هم آویختند — ز هر سوی شمشیر خون ریختند
سرانجام کوشش زریوند گرد — بیک زخم جان ستیزنده برد
بهینه تبر باز روسان گردن گرای — در آورد و بفشاند تن را ز پای
برآشفت قنطال از آن شیر تند — که با این ستیزنده کاری کنند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ — چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بر این چون یکی اژدها — سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هژبر — بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو تیره چو پیکارگر نبرد — یکی وی ز جنبش یکی زو بگرد
بسی گرد بر گرد برتاختند — بسی زخم چون آتش انداختند
نیفتاد سیکی بر یکی کامگار — ز پیشین در آمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس — بر آن شخص آراسته چون عروس

بیفگندش از زین آن روی خاک | بر آورد زان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود دست یافت | عنان سوی لشکرگه خویش تافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل | که سالار گیلی در آمد بگل
بفرمود در ساختن کار او | بشرطی که باشد سزاوار او

مصاف سوم

دگر روز کین توز سلطان شکوه | ز دریای چین کوه برزد چو کوه
گرائیده شد هر دو لشکر چنان | علم بر کشیدند چون بی ستون
در آمد ز دریا بغریدن ابر | ز هر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران بر آمد باوج | ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل گوپال گیر | بر آهیخت شمشیر بر بست تیر
بجنگ آزمائی برون خواست مرد | برون شد دلیری ز خفتان زرد
نزد بسته گوپال رومی ز دست | سر و پای رومی بهم در شکست
دگر خواست او همچنین رفت نیز | بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرخ بنام | هنر با نموده بشمشیر و جام
در آمد بر آورد گرزی بدوش | کز اندیشه‌اش مغز را رفت هوش
همان گرز خود را بکین بر گشاد | همان تیر بر دوش تختی نهاد
دو بخت در شد بهم تخت شان | دران ورشته وزیرش سخت شان
چو دانست الانی که در راه او | فرو ماند سر بی بخت بدخواه او

برآورد لختی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر | بگفتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام | بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته | بتیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش | برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرسطجه چو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر او شروه شمشیر تیز | که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ازین سو کمر بسته گردی تکشی | برون رخ ز چینیت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرده با شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد | بیک ضربت او نیز گردن نهاد
خرم نامی از کوه لاکن چو کوه | در آمد که زو عالم آمد ستوه
یکی ترک زد آهنی بر سرش | که یکبار ریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تا بدار | چو سیماب وش چو سیم آبدار
بشروه در آمد چو شیر دمان | گرفتن ندادش ز مانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد | که زان شیر شرزه بر آورد گرد
چو افتاد دشمن دران پی لغز | بسم سمندش بسائید مغز
بسی گردنان را ز گردنکشان | زد از سر و مهری چو چرخ زرفشان
دوالی چو دید آنچنان گرد بی | نه گردی هما تا که گردن زبی

به پیچید و پیرایهٔ جنگ خواست — به پیچ شدن کرد و در جنگ آست
تبارزک برآورد روی آهنین — یکی ترگ سفته ز پولاد چین
حمائل یکی تیغ زهرآبدار — کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس برافگند بر بستوان — بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی — که طفل از دبستان در آید بکوی
همه چون دوان فرزنده شیر — دل از جنگ شیران شکیبنده دیر
ولیکن نبودش سر بازگشت — بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرز دووالی در آمد دلیر — دووالک همی باخت با تند شیر
دووالی ز پیچیدن بدسگال — به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی آموختند — ز زخمت یکی حرف ناموختند
دووالی کمر بست چون شیر نر — زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج — دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست — بکین برادر میان را ببست
چو زخم دووال از دووالی چشید — بتندی سوی زخمت برادر کشید
بهنگونه آن کوه پولاد پشت — بسی گرد لشکر شکن را بکشت
یکی دیگرش بد نام او خوره — که شیر نرش بود آهو بره
درشتی و تنومند زورآزمای — به تنها عدو بند و لشکر گشای
بگردان بسی خون در آمیخته — بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت — بجنگ دووالی روان کرد رخت

[illegible]

گشادند بر یکدگر تیغ تیز / که دربسته شد پای راه گریز
بسی صف شکن رفت بر یکدگر / ز کار آگهی شان نشد کارگر
بر آورده روسی گزارنده تیغ / بر آن کوه فولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق / بدریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام زخم آزمای / عنان دزدی کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ سر باز بست / دل شاه زان شیر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم به راه / کند نوش دارو بر آن زخم گاه
نوازش کند تا به آهستگی / دوالی بر آساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند / سیه در ره مشکین کمند
دو رویه سپه پاس میداشتند / مگس گرد خرگاه نگذاشتند

مصاف چهارم

چو خورشید برزد سر از کنج نیل / فرو شست گردون قبا از نیل
دگر باره شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل درآمد جرس بادرای / بجوشید خون از دم کرنای
بفریاد شیپور و آواز کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس
میان جوروه سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه / در افگند غلغلی به ناوردگاه
بسی چابکی کرد با جوروه / نمی رفت بر زخم کاری سره
هم آخر در ابرو یکی چین فگند / سر جوروه بر سر زین فگند

جرس و درای ... [illegible]

برآورد زانگیزش کام خویش — سپر ورش نعل ره انجام خویش

دلیرانه میگشت و میخواست مرد — تهی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام — بمردی برآورده در روس نام

چو سرخ اژدهائی به پیچیدگی — همه بر بالش بپیچیدگی

سوی هندی آمد چو پیلی بجوش — که از کوه در پستی آید خروش

در آن داوریهای بیگانگی — نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد — گران مرد هندی برآورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را — چو می ریخت بر سنگش و جام را

بسی ترک بر هشت گفتا منم — هنر بین که نیکو نه میدان فکنم

مرا او درین که طرطوس خواند — بروسی زبان رستم روس خواند

ز میدان نخواهم شدن باز جای — مگر کشتنی را درآرم ز پای

شد از کشتن هندی آن خشم روس — بهیبت برافروخت چون زلف عروس

بر آن بود کآرد عنان سوی جنگ — دگر باره در غرش آرد درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه — که خواهد شد از سینه در کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده‌ای — ز پولاد چون برق تابنده‌ای

همان سواری چو غرنده شیر — توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او — که میدانه جز بر نفس کام او

بجولانگری سرفرازی کنان — بشمشیر خون برق بازی کنان

از آن جا یکیها که میکرد چپ — برو بر شده دست بدخواه سست

بران روسی افگند مرکب چو باد — به تیغ آزمائی بغل برگشاد

چنان زد که از تیغ گردن کشش — سر خصم افتاد در دامنش

ازان شیردل تر سواری دگر — درآمد پی رخش چون شیر نر

بزخمی دگر هم بر افگنده شد — چنین تا سری چند پر کنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت — بآسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را — ز خون لعل کرد آهنش سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری — بیفگند از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد نیش او — نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حملهٔ آتشین ساز داد — بیکبار سواران عنان باز داد

دران حمله کان کوه آهسته کرد — صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده — بران دست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها — همی ریخت آتش دران خارها

فلک تا نشد بر سرش شبنمای — نیامد ز ناوردگه باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب — سر روز روشن فروشد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه — ز ماهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر شبروان راه را — فرو برد چون اژدها ماه را

سوار شبیخون برآراستن — بر اسود و آماده شب ساختن

بتاریکی شب جهان شد نهان — که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر — گمان برد کان شیردل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهسوار | که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی | صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوئی گر دو عالم بکشت | چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین | که بادا بران شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ | برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر | برآمد سیه اژدهائی دلیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست | که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همیخواست میگشت فرد | ز گردان کسی بر او برد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری | بسی را فگنده اندران داوری
همان روسی افگن سوار دلیر | برون آمد از پرده چون نره شیر
کمان از هی برزد از عزم نام | بشست اندر آورد یک تیر تام
بنیروی دست کمان گیر او | بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماشوره هندوانی برنگ | میان کمند آمده تیر خدنگ
دگر باره یک روسی گربه چشم | چو شیران برابر درآورد خشم
سلاح آزمائی درآهخته | بسی درع را پاره پاره بدوخته
درآمد بشمشیربازی چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرا شده شورش جنگ را | الانی برافگند شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ | نبود آزموده منظرهای جنگ

به تنهائی این بیشه ورزیده بود	ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن شیر زل دم برانداختش	شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی برو دید بیش از نبرد	جبل و جامه اش بهتر از اسپ مرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید	اجل برزخش برقع اندر کشید
دگر روسپی بست بر کین کمر	همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر خنگ را ساز کرد	به تیر دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان	ز پهلو در آمد یکی پهلوان
بپشتش چو به تیر آن سوار بسی	زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر بار پنهان ز زین بگمان	بیاید بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار	بپوشیدگی حرب کرد آشکار
نشد هیچ کس را دگر یاری	که با او برون آهنگند باری
سجاقی رسیدند کز بیم تیغ	پراکندگی شان در آمد چو میغ
شکیبی بناموس میساختند	خیالی به نیرنگ میباختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر	برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر بار میدان شد آراسته	ز مغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس	یعوق بر کشید از پیش و پس
کشیدند صف قالبداران و بس	وزان قالب آراسته چون عروس

[illegible]

بود هر یکی را قدر مایه بیش — کز آن بیش سازند اسباب خویش
به پیوند پشم است بازارشان — متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچ کس — سمور و سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بغایت سیاه — نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن — سر شاخی است برسته چون کرگدن
اگر با سرون شان نباشد سرشت — چه ایشان بصورت چه دیوان زشت
کسی را که آید تمنای خواب — شود بر درختی چو پران عقاب
سرون بر فشارد بشاخ بلند — چو دیوی بخسپد در آن پیوبند
چو بینی بشاخی برآویخته — یکی اژدها بینی آویخته
تنش سپید بشمار روزی بهیچ روی — که ذوالبیت بنیاد ناسخ روی
چو رویی شبانان برو بگذرند — در آن دیو خفته نهان بنگرند
بابستگی سوی آن اهرمن — بیایند پنهان گسسته ز بن
رسنها بیارند و بندش کنند — ز زنجیره و آهن کمندش کنند
بر او چون مسلسل شود بند سخت — کشندش بپایه مرد از درخت
در آن بندی آگاه گردد ز کار — خروشنده و شیدای غدار
گران بند را بر تواند شکست — کشد هر یکی را به یک پشت دست
اگر سخت باشد در آن بستگی — برون آورندش بآهستگی
بروبند زنجیره محکم کنند — وز و آب نانی فراهم کنند
بر ایشان بهر کوی و هر خانه — گشایند از آن دام شان دانه

[illegible]

[illegible]

وگر جنگی افتد بناچارشان | بدان زنده پیل است پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها | نیارند کردن زبندش رها
چو گردد جهان آتشی جنگجوی | نماند زجان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز | دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست | که جوهر بتیری زیک بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند | سرش با سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر | سپاهی بخاور فرو برد سر
بسیج ابر آراست خاور خدیو | در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری | چو یأجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر | چو کوهی و آن خنگ ختلی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس | برآشفته چون توسنان شموس
تبیره بهم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیده بنای
زغاریدن کوس خاراشگاف | پراگنده سیمرغ در کوه قاف
زفریاد خرمهره و گاودم | علی الله برآمد زرویینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری | که دولت کرا اسکند یاوری
همان اهرمن روی زنگیم رنگ | درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند را بی سپر کرد باز ... نشد هیچکس پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقه قلب شاد ... درآمد چو شیری بناوردگاه

بتیغ آتشی برکشید و چو آب ... کز او خیره شد چشمهٔ آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد ... چه دانست کان جنگ پیشینه کرد

شد اندیشه ناک از پی کار او ... که باشد او دیده پیکار او

ز تیغ آمدش آنچنان کردنی ... شکسته شود پیش آن اهرمنی

سواری بر مشنه ... کاب ... که بر آتشش انگشت زد چون سیماب

فرشته صفت گرد آن دیو چهر ... ز می گشت چون گرد گیتی سپهر

تن آهنین بر نگارید گرد ... بر آن تیره دل بارش تیر کرد

ز پولاد خیمه برآمد ز تیر ناب ... ز زنده شد از تیر خود شرمناک

بی شست پولاد الماس تاب ... به آهن ... نهنگاب

از آن شست گه بر دو ابرو فکند ... تمام از رگ ... شد ... بدن

بسختی که ... تن را بجسم و ... ... شد ز شست پولاد زور

دگر شستی انداخت آن تیز تر ... بر آن گشتن هم ز آنش کارگر

شد او همچنین خسته بر دو تنگ شست ... نشاید بخشت آب را باز بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت ... نیندیشد از چوبهٔ تیر و خشت

نهنگانه جانسوز را برکشید ... سوارش دو بازوی زننده دو دید

زدش بر کتف گاه و بر دوش جای ... چنان کان ستمگر درآمد ز پای

دگر باره برخاست از زیر گرد ... بسختی درآویخت با هم نبرد

ز شوریدگی راه بختش گرفت / بآن آهنی هفته تختش گرفت
زمینش برآورده چون تند شیر / ز تارک بغلتاند ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ / لبی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش / چو رویش چنان دید شرم آمدش
دو گیسو گشاده پدید از منش / رسن کرد گیسوش در گردنش
چو بندوی دزدش گنجینه برد / ز رومی ربودش بروسی سپرد
دگرگشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت / که ز اول گرانمایه نخجیر یافت
ازان تیرگی شاه لشکرشکن / بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه / بتخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل / بران اهرمن زاد چون رود نیل
چو پیدا شد آن پیل سرمست را / گشاد اندران چیرگی دست را
ندانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم بختش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند / بغلتاند چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار سخت / وگرنی چه جستم این کار سخت
بآن آسمانی چو آید فراز / سر نازنینان بپیچید ز ناز

تنگ و تاب شاهان بود اندکی
تک شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن
نخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار
شکیبائی او درین کارزار

همانا که فیروزی آید بدست
چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود
بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند
چنین فتنه را سر در آری به بند

اگرچه یکی موی ز اندام شاه
بمن برگرامی تر از صد کلاه

ولیکن در اختر چنانست راز
که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و به نیروی بخت
در آید بخاک آن تنومند سخت

جز این نیست کان پیکر سخت چرم
ندارد بسستی و اندام نرم

یکی تن شد او را که روئین تن است
توان کندن از جاش گر بیخ آهن است

نباید بر او زخم راندن به تیغ
کز آهن نگردد بر او کند تیغ

سرش را بگرد از کمند آوری
بخم کمندش به بند آوری

گرش می نشاید به شمشیر کشت
که دارد پی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر
برو خواه شمشیر زن خواه تیر

شه از مژده مرد اختر شناس
خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چو فیروزی خویش دید از خدای
بر آن خنگ ختلی در آمد بپای

که او را شه چینیان داده بود
ز سنبر آخر چینیان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بداندیش راست

درآمد بران دیو دریا شکوه — چو ابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ — که اقبال شاهش فرو برد چنگ
کمند عدو بند را شهریار — درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درانداخت بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید — کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخچیر سوز — چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن سبزه — ز افتادن خاستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند — غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد در آن خرمی — که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیوزاد — باقبال طالع درآمد بچنگ
نشانید بر بزه گردشمنان — سپردش بزندان آهرمنان
دل روسیان از چنان چیره دست — بران دیو دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم — بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را — بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت خود کرد یاد — نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب نقل فیروزه بر زد بگنج — ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه — همان پرده میدید مطرب نگاه

۳۲۷

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش پر لعل ناسفته کرد

بهر می که میخورد میریخت گنج / بخواهنده میداد بی دست رنج

درآمد بافسانه‌های دراز / ز هر سرگذشتی شد و بند راز

ازان تیغ‌زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن بی‌شمار

که امروزش از بی‌وفا هم نبرد / ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر ماند در بند آن بندیان / برون آوریدش بنوک سنان

وگر رفت ازان رفته درنگذریم / همان به که بر یاد او می خوریم

چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بر زندانیان سینه‌اش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی‌زبان / بیاید بر امشگه مرزبان

بفرمود شه آن گرفتار بند / بر امشگه آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو شد چو مرده در آن بزمگاه

بزاری همی نالید زان خستگی / شفیعی نه بیش از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار / ببخشود بر وی دل شهریار

ازان زنده دیده تن دردمند / بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزادمرد / بآزادمردی زیان بس کرد

نشاندش بآزرم و دادش طعام / نوازشگری کرد با او تمام

همی چند با گوهرش یار کرد / همی گوهرش را پدیدار کرد

ز پیوستگی در او تا آن شوخ بخت / بغلطید چون سایه در زیر تخت

ز پیوستگی گریه با کوس ساخت / نوازنده خویشتن را شناخت

از انجا سرآسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران / نشان سخن بازجست از سران
که این بندی از پا چنین شاهوار / چرا شد ز پا دور کار او گذشت
بزرگان دولت دران جستجوی / فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت سحر است این شگفت / چو بندش ببندید سحر اگرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار / سوی خانهٔ خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماند کین پردهٔ نیلگون / چه شب بازی آرد ز پرده برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
چو یک هفته بگذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست
بازرم و پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زینگونه صیدی زراه / دگربار بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو چو این کار دید / نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر درکشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست / سلاح نقابش ز رخ برشکست
چو دید آفتی دید زاندیشه دور / نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده / پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخی از دوزخی تافته | ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسرسبزی آراسته | وزو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کاندوخته | شکار از روحانیان ساخته
لب او چه لب شور بازارها | در او قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او | تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید | صنم خانهٔ در غلغله گاه دید
شکاری کنیزی شکر خنده یافت | که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب تملکش بود | ببین تا چه دلها بد آتش بود
بانسب که آن ترک چینی نگار | ز خاقان چین شد بر او یادگار
ز مردانگیها که زو دیده بود | بمیدان ز رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد | عجب ترکه بازش تب چون بتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی | دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز | پرستش کنان برد پیش نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان | که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی آن جهانگیر گیتی گشای | که از دین و داد آفرینت خدای
شکوهت چو روز آشکاراتر است | ز دولت دلت باد برراست تر
رهایی بتو روز امید را | فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکر شکن | یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار | که هم تیغ گیری هم تاجدار

۳۲۰

از آن بعاریت گرفته است یعنی … [illegible]

چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آئی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس

کرا زهره کاینجا کند ناله گرم / که گر زهره باشد بگدازد از شرم

سفالی که بارست ناسفتنی ستان / چه گفتی بگواند کی گفتنی ست

من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین

به درگاه شاهم فرستاد و گفت / که درهاست این درج را در نهفت

مگر آن سخن‌ها گران دید شاه / که برداز خشم بر من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه تنگ آمدم / ز تنگی برون سوی جنگ آمدم

نمودم هنرها دگر از نخست / باقبال شه آن هنرهای چست

دگر ره که بانگی برآوردم ز دم / یکی لشکر روس بر هم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن ز تنگی بکین تافته / ز خشم خدا صورتی ساخته

نگشت آن نهنگان ستمگر مرا / برد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید سر

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افکنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیله فکندش در آن انجمن

ز شیر وری شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دام تو دم میکشد / کمندت ببالا بجودم میکشد

بنوعی ز بیمش نگشتم رها
که ناکشته دیدیم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت فیروزمند
کز آنگونه دیوی در آمد به بند

همه وحش را دل پر از درد شد
گل سرخ شان خیری زرد شد

ز بس بر شده لشکری بی زبان
همه خارج آهنگ ناخوش زبان

چو غول شب آیین بسیار کرد
ز ره بر برون مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول بر دو پای
مرا در یکی خانه کردند جای

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت
بگوش آمدم های و هوئی ز دشت

در آمد یکی از ظلمات رنگ
بران جنگ سازان بیارید سنگ

رقیبان که شب پاسبان داشتند
ز بیمش همه جای بگذاشتند

بچشم سر دیدم که آن کله کند
همی کند و بر دیگری می فکند

ز بس کاله سر که بر کنده بود
یکی کوه زان کله آگنده بود

در آمد چو مرغم ز جا برگرفت
همه بندم از دست و پا برگرفت

بیابانگه سخت شاهم رساند
ز پایان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا کنون هیچ هیچ
بشادی کنون کرد خواهم بسیچ

زن آن به که زیور کشد پای او
نه زن زان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب
که می بینم این کام را در بخواب

پریچهره چون حال خود باز گفت
ز شادی بلغ شاه چون گل شکفت

ببوسید بر حلقه گوش او
سخن گفت چون حلقه در گوش او

گرامی تازه گلبرگ نادیده گرد
بمهرش ایکی ... در نورد

بهر تو ام بیشتر گشت عزم — که دیبای بزمی و زیبای رزم
به پرخاش گه جانستان دیدمت — قوی دست و چابک عنان دیدمت
برامشگهت نیز دیدم شگرف — حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفیت منم خیز و بنواز رود — دلم تازه گردان به بانگ سرود
پری چهره برخاست بنواخت چنگ — کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوائی زد از نغمهای نوی — نوای سرود از دل پهلوی
که شاها خدیوا جهان پهلوا — خردمند خویا خردپرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد — دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و فیروزه رای — توانا و دانا و کشورگشای
کمربست جانت به آسودگی — قبای تنت دور ز آلودگی
بهر جا که رو آری از نیک و بد — پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود — همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آگهی راز خویش — بر و سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ — برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشگفت — همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود — نسفته دری دست ناکرده بود
با بیدآن گزنی صید شاه — سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل شیخ چیند بهار سپید — گهی لاله بیند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ — که تا زو نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی ‌‌ چرا رایگان او فتد بر زمی
ز باد خزان هست اندیشه ناک ‌‌ که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز او بر شنید ‌‌ ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید
خوش آوازی و نالهٔ چنگ او ‌‌ خبر دادش از روی گلرنگ او
که رومی چنان نغز گوی چنین ‌‌ حرامست ما و آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت ‌‌ از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت ‌‌ که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می داد و نی دل نهاد ‌‌ که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد ‌‌ بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش ‌‌ بدان نوش لب داده گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد ‌‌ ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغر کشان ‌‌ بدستی دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را ‌‌ گهی لب گزیدی دلارام را
دران سیم کابین او دلکش است ‌‌ می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن ریختند ‌‌ بخوش خوابی نوشین در آویختند
دران آرزوگاه بی دورباش ‌‌ نکردند جز بوسه چیزی تلاش
بیا ساقی آن خنگ باده عصیر ‌‌ که رنگش بخون داد دهقان پیر
بده تا کمر چون در آید بچنگ ‌‌ دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سیاه سحر چون علم برکشید | جهان حرف شب را قلم برکشید
دماغ زمین از تف آفتاب | بسرسام سودا در آمد بخواب
برآورد مرغ سحرگه غریو | چو سرسامی از نور صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد اندیشناک | دل پاک را کرد ز اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود | زبان را بشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود در آن داوری | گهی یارگی خواست گه یاوری
چو چرخی بغلطید بر روی خاک | کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند اورنگ بر پشت پیل | کشیدند شمشیر گردش دو میل
دران پهن صحرای دریا شکوه | حصاری زد از موج لشکر چو کوه
سپه را بآیین پیشینه روز | بیاراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار | ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز | بیاراست لشکر بآیین و ساز
ز بس هایهوی خروشان شده | دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان | دل از جای رفت و برست از عنان
ز تنگ کمان رفت در مغز کوه | فشافش کمان تیر بر هر گروه
ز پولادی لخت گردنکشان | برون ریخته مغز بازو بهان
ز سندان گوپال پیل افگنان | فلک جامه در خم نیل افگنان
سهیب پیلک زنده پای مور | ز بال عقابان تهی کرد زور
سر نیزه از طاسک سرنگون | به چرم فرو ریخته طاس خون

وگاهی برای نسبت مثل گوپال

و نظیر این الف و نون ست که

گاهی برای نسبت فاعلی آید مثل خراسان

سم بادپایان ز خون چون عقیق — شده تا بزین در بخون غریق
سنان در سر کوکب افروخته — سپر بر سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد برهلاک — لحد بست بر کشتگان خون و خاک
سرافشانی تیغ گردن گذار — برآورد از جوی خون لاله زار
ز سوزن سنان سینه را دوخته — ز مقراضه مقراضی آموخته
ز بس قبضهٔ خنجری در شتاب — برآورد چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه — چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده رومی بهر سو ستیز — برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس — بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون پیل مست — یکی حربهٔ پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش — ز شمشیر رایان چو بر آید خروش
بر آن پیل و آن شیر مانند شاه — که بر پیل و بر شیر بربسته راه
بهر تیغ واری که او ساز کرد — سر شیر را تیغ زن باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان — زده سنگ بر طاس طیلسیان
به نیروی بازوی زخم رکاب — چپ و راست افگنده زو بی حساب
سم او پای بر جای هم لشکرش — که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب — بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید — جهان گیر شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست — درین دستبرد استواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل — سر دشمن افگند در پای پیل
سوروسی آورد یک ترکتاز — چو تند اژدهائی دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست — بقنطال روسی در آمد شکست
چو بشکست لشکرشکن خسروشان — بیک حمله از جای خود بردشان
شه پیل افگن بخم کمند — در آورد قنطال را زیر بند
هزیمت برافتاد بدخواه را — جهان داد شاهی جهانشاه را
ز روسی بسی جوی خون ریختند — گرفتند و کشتند و آویختند
زبس روسیان را سرانداخته — بهم کشتی از کشته پرداخته
ز شیران برطاس روسی دیار — گرفتار شد تیغ زن صد هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر — ز کشتن بود خفتنه را ناگزیر
قدرمایه رستند بی برگ و ساز — گریزان سوروس گشتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید — که اندازه آید آن را پدید
ز سیم و زر و قند و لعل و درر — شتر بار قنطارها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار — شد از رنج کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام — که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را — جهان گنج داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دیده جای — بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان — بترکیب من گوهری در فشان

مگر جان خشکم بدو تر شود	که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس	زیغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف بازجست	که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر	گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال	گواراتر از می بود گر حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ	بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فروزنده زمینش به پیرایشش	ز آب و هوا یافته پرورش
چنان دلگشا جائی بدست آمدش	در آن جای فرخ نشست آمدش
دگر باره گسترد رومی بساط	همی باده و با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه	شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان	دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه	ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران شمر هوش بکار آورند	کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار	غنیمت کشیدند بیش از شمار
نه چندین گرانمایه در بار بود	که آنرا شماری پدیدار بود
گشادند سربسته گنجینه‌ها	کزو خیزد آسایش سینه‌ها
ز زر کانی و نقرهٔ زیبقی	که مهتاب را داد بیرونقی

ز زر جبه بخروار و مینا بمن ❊ ورقهای زر و درعهای سفن
ز کتان شقالی خانه باف ❊ زره کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته ❊ سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز آبدار ❊ سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بچندان فرو بسته بند ❊ که تقریر آن کرده شاید که چند
فروزنده سنجاب و بابه لعل ❊ همان گربه اسپان نادیده نعل
وثوق نیفهای شبستان فروز ❊ چو خال شب افتاده بر روی روز
خزین بابیها نیز بسیار گنج ❊ که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موینه چون نظر کرد شاه ❊ بها را ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت ❊ که از هر متاعی چه شاید ساخت
برآموده دید اندیشه دور ❊ ز سرهای سنجاب و نفح سمور
کهن گشته و موی او ریخته ❊ ز نیکوترین جای آویخته
چو بختی دران چرمها بنگریست ❊ ندانست کان چرم آموده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن ❊ چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز ❊ گزین پوستی نیز ازین جمله مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست ❊ که روشن‌تر نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه چرم ❊ گرامی‌تر است از لبی موی نرم
بهر آن موینه کاید اینجا پدید ❊ بدین چرم هم موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار ❊ بگردد بهر سکه چون روزگار

سیم هر ملک در هر سکه متغیر گردد و حکم دیگر بهم رساند این چرم در ملک من از اعتبار نیفتد بلکه بهمان اعتبار بماند

نباشد جز این سوی ما را درم | مگر بود یکی سوی زین سوی کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه | که چون بنده فرمان شدند آن گروه
بفرزانه گفت آنکه در خسروی | سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد | که چیرم چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام | به از نیست واین را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر | نه بستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس | بدین یک هنر پادشاه اند و بس
چو شه با غنیمت شد از دستبرد | سپاهش غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام | براراست آنگاه درخواست جام
نه رود و خورش و باده خوشگوار | در آمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج | بخروارها داد دینار و گنج
غنی کردشان از زر انداختن | زنو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه هیچ محمل کشی | که بر روی زر دیبا نشد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را | بیابانی بند نابسته را
در آمد بیابانی کوه گرد | چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک دید سر تا پای آن جانور | بعبرت بسی دید و جنباند سر
زپیرایه و جوهر و زر و سیم | بدان جانور داد جزلی عظیم
نپذرفت یعنی که با گنج و ساز | بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسپندی بر شه فگند | نمودش که میبایدم گوسپند

شه از گوسپندان پروردنی | وزانها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن بروبی قیاس | شد آن مرد وحشی و بردش سپاس
زمین بوسه کرد زاندازه بیش | بخشنودی آمد بماوای خویش
دران مرغزار خوش و دلربای | خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد با بانگ رود | فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست شد از گوارنده می | گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند | [illegible] او ارتر جایگاهی نشاند
ز پای وز دست آهن انداختش | ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد | بر او کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد بند | بخلعت برآراست کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را | به تنها نخورد انچنان باده را
بفرمان شه کرد روسی شتاب | رسانید مه را بران آفتاب
همان لعبتان ستمدیده را | همان زر و زیب پسندیده را
بیاراست نوشابه را چون بهار | بپوشیدنیهای گوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس | دگر باره آراسته چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام | چو شد نوبت کامرانی تمام
دو والی ملک آمد و داد دست | دوال و دوالی بران عقد بست
چو پیرانه گوهری دادشان | قرار تنگی زناشوهری دادشان
ببرذع فرستادشان بی گزند | که تا برکشند آن بنا را بلند

برای عمارت بران رخت گاه / بسی مال شان داد بر برگ راه

چو ترتیب ایشان بوجب شناخت / سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر بار خرم شد از تاج و تخت

بپیچید زان پس سر از داد او / همه سال می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو در ان مرغزار / گهی عیش میکرد گاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی مینمود / بآن دلکشی دلخوشی می فزود

جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش مثال / در افگن درین کهربا گون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر با آن کنیزک دادهٔ شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی ز آفتابی درخشنده تر

زمین سبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بران لوح زیبا بسیم / نبشته بسی حرف ز امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نباید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از غم بنا کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست | نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت | درین جای بی بن بباریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم | زشادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید | بشادی یک امشب بباید خرید
چنان به که امشب تماشا کنیم | چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب می اندیشهٔ | پدیدست بازار هر پیشهٔ
چه باید بخود بر ستم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن
چه سنجیم درین عالم پیچ پیچ | که آینده و رفته هیچست و هیچ
گریزیم ازین کوچهای رحیل | ازان پیش کافتیم در پای پیل
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد
خوریم آنچه از ما پس ما خورند | بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برده خواهی چنان مایه بر | که بر و نخندند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه | که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست | که بنگاه درویش کس نجست
چه زیرک شد آن مرد دنیا سنج | که ویرانه را ساخت ماوای گنج
نه بینی که ده یک ستانند خراج | بدهلیز درویش آرند باج
چو تاریخ یک روزه دارد جهان | چرا گنج صد ساله دارد نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم

یکی امشب از دولت شاهیم داد — زدی وز فردا نیارم بیاد
نسیم وزانها کزو سود نیست — کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست
بر آنچه آدمی را بود دسترس — بکوشیم تا خوش بر آید نفس
بیچاره دل خویشتن خوش کنم — نه چندانکه تن نقل آتش کنم
دمی را که سرمایه زندگیست — به تلخی سپردن نه فرخندگیست
چنان بر زن این دم که دادش دهی — که یادش بره گر بیادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیچ — که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر — که هر سخت گیری بود سخت میر
بر آسان گذاری دمی می شمار — که آسان زید مرد آسان گذار
برین فرخی ساعتی ارجمند — بود شادمانی درود لپسند
که آرایش چنین میکند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری
چو اسکندر آن شب بهر تمام — بیاد لب دوست برکرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته به یکجا سرو جوان — که گه لاله ریزد گه ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته — بدان گل جهان آب گل ریخته
هم از تیغ دشمن دلش شاد بود — هم از دولتش خانه آباد بود
طلب کرد بایزد آرام را — پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سرود او خرگهی

بتی فرق گیسو برآراسته | مرادی بصد آرزو خواسته
لب از ناردانه دلاویزتر | زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ | یکی ساده دل زیرکی راه جنگ
سرآغوش گیسوی عنبرفشان | رسن وار در عطف دهنکشان
طرازنده مجلس بزمگاه | نوازنده چنگ در بزم شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد | در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان نوبتیست | همه شادی از دولت خسرویست
بهنگام گل خوش بود روزگار | بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید باوج | ز روشن جهان بر زند نور موج
ز دیبا چو آن در آید دیباگری | زمین روی آرد به هو اشتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ | فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بچنگ | نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو ار می شود جام گیر | چرا جام خالی بود در سریر
ملک گر ز جمشید بالاترست | یخ من ز خورشید زیباترست
شه ار شد فریدون زرینه کفش | بفتحش منم کاویانی درفش
شه ار چون سلیمان شود دیوبند | مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار کیقبادی بلند افسرست | مرا افسر از مشک وز عنبرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج | زمین بایدش خواستن تخت عاج
شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت | من آنرا گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمند است جهانگیر شاه | قبا در دست در گردن مهر و ماه
کمندی تنی من از زلف سیاه‌وش | ترا سم بگردان در انداز وش

گر او را کمندی بود ماه‌گیر | مرا هم کمندی بود شاه‌گیر
گر او ناوک‌انداز دوردست | مرا غمزه ناوک‌انداز هست

گر او حربه دارد به خون ریختن | من از غمزه خونابم انگیختن
گر او تیغه شمشیربازی کند | ز نازم به شمشیربازی کند

گر او تختی از زر بدارد به دوش | دو تخت است زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر مرکب است | مرا بین که دو طوق در غبغب است

گر آید و آن کو یاقوت او کانی است | مرا لب چو یاقوت کانی است
گر او حقه دارد از لعل تر | مرا حقه هست از لعل و در

گر او چرخ را هست انجم‌شناس | مرا انجم چرخ دانند پاس
گر او را علم هست بالای سر | مرا نیز علم هست پروانه‌ور

گر او شاه عالم شد از سروری | منم شاه خوبان به سیمین‌بری
چو برقع براندازم از روی خویش | بگیرم جهان را به یک موی خویش

چو بر زه کشم کیمیا گوهرین | به گیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم | ز پسته شراب رحیق آورم

چو حقه به رقص آورد آب را | عقیقم به غنچ دهد خواب را
ز سه طوق خواهی ببین غبغبم | ز فندق نمک خواهی از تنگ فم

بدین قند گویا شکرخند نیست | درین نوش بین چون سمرقند نیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب از بادیم / همان شد که بوی مرا یا نسیم
نه چشم دل خسته بریان کنم / به چشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید بنوازمش / وزان سو به دریا در اندازمش
فریبم به باران و سوزم به برد / منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر آینه‌ام بیند از راه دور / به سجده چو آن سه پیش نور
وگر نافه‌ای باشد از خاره سنگ / ز تیغش در ابهم بیک بانگ تنگ
کنم سیم‌کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را بشکنم
و در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبانان کس نی اند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی / نه بیند بجز خار خشکم کسی
گلابم ولی در دو سیب بهم / نمک خواه خود در جگر میدهم
نگر دید شب ترک روی من / که چون خال من گشته هندوی من
نگر ماه نو کان هلالی کند / بامید من خانه خالی کند
چو زلفم درآید به بازیگری / به بام آورم پای کبک دری
بناگوشم ار برگشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند / به آب معلق در آیم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشم منست / قمر حلقه در گوش گوشم منست

لطف اندام در بعضی نسخ سرین بشکنم اول طرف چین است و سرین شکستن عبارت است از معیوب کردن و ضیع کردن خان از دوری بلای تنگ است

دهانم گرو بست باشتری — گرو بردار از و اینک انگشتری
شرابی که با گل خورم نوش باد — مرا یاد و گل را فراموش باد
بیک افسون ز چشم بابل رسید — کز و آمد آن جادوی ها پدید
ز جعدم یکی بوی چین گذشت — کز و خشک شد نافهٔ آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش — هزاران دل رفته بینی بهوش
کرشمه چو در چشم مست آورم — صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم — نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز مویی بعاشق دهم طوق داغ — ببویی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر روم — زنم پنج نوبت بتاراج روم
بگه گوشهٔ چینیانم بنجال — چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خوابخیز — طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
بهم لعل را کارسازی کند — خیالم بخورشید بازی کند
مع دو سیمین صنم خواندم — صنمخانهٔ باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته — زبستان دل از نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نوروزیست — گر آن بخت و دولت گرا روزیست
مبارک درختم که بر دوستم — بر آورد گلم گرچه در بوستم
منم آب سرخ و سبز شام — جهان گو فرو شو بآب سیاه
برآنم که دستان بکار آورم — چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش زنم — گهی زلف خود در ابدستش زنم

[illegible] ... بهر آن آفتاب ... [illegible]

بشر بلی کنم جان خود بهای او | که هرگز نتابم سر از پای او
چنان چشمم از بهر آن آفتاب | که سر در قیامت برآرم ز خواب
گرامی ست کو زندگانی دهد | وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات پیش آیدش | سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید یاقوت تنگ | همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان درو ست | بسی چشمهٔ آب حیوان درو ست
جهان خسروا چند گردی کشی | برین آب حیوان مشو آتشی
پری پرده و چون پری در پرند | چو دلبسته دربر پری دل مبند
مرا با تو در بازبستن مباد | شکن باید و لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل نخجیر تن | بنازک دلان در میاویختن
مکن ترک کای میل من سوی تو | که ترک توام بلکه هندوی تو
باین آسمانی زمین توام | ز چینیم ولی در چین توام
گل من گل سایه پرور نیست | که سایه بخورشید در خور نیست
چو من میوه در سایه خانه بس | که ناخوش بود میوه سایه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر | ز ریحان بود خانه را ناگزیر
مکن نخجیر این کبک باز | بترس از عقابان نخجیرساز
رطب کو رسیده بود بر درخت | بسنگی رسد گر نگیرش سخت

[illegible] ... قوله گرامی ... [illegible]

قوله مرا با تو در ... [illegible]

قوله باین آسمانی ... [illegible]

در بعضی نسخ بجای سایه ... [illegible] ... قوله ... [illegible]

عبارتست از ذات خود ... [illegible]

نخجیر الخ کبک اشارت از ... و باز اشارت از سکندر و عقابان شکار کننده عبارتست از حوادث روزگار

بیا ساقی آن زهر جگر خواره را — شکر خواره نه شکر پاره را
چه خونها که خون شد ز خون خوردنم — چه خونها که با من دست برکردنم
برانسان شدم با شکر پاره‌ها — مرا بیش از او بود بازارها
به آواز و چهره خوش و دلکشم — بهار خوش همین چنین خوش اندر خورم
چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش ریزم بکام
چو بر رود دستان کنم دست خویش — کنم مست آنگه شوم مست کش
بدو ریز چندین دلا بر هوا کنم — در آغوش جان پرور بهایکم
ز ابرو و هم دیده را داد خوش — چو در برکشندم کنم دلکشی
سن و نالهٔ چنگ نوشین — زمن عاشقان کی شکیبند که
چو تو شهریاری بود یار من — چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام — از آن نیست اندر جهان نام نام
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ — چنین قولی از قند عمان بنگ
در آمد به شه از مهر آن نوش و ناز — بنان چو زه کبک چون جره باز
تذرو بهاری در آمد بچنگ — برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا پرده خالی و معشوق مست — عنان رفت یکباره از دست
شب خلوت و با پری چنان — از او چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان را در افگند شیر — بتاراج کارش در آمد دلیر
بصید و بصل در آمد عقاب — بمهتابی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش می گزید — زمانی چو شکر لبش می مزید

ببر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده می دید روشن گوار / یکی باغ در بسته بر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکرده ریش
بسیجیده گلی خار برچیده / بجز باغبان مرد نادیده
ازان گرمی آتش افزون شدن / ز جوشنده خون خوش است بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر درهم آمیختند
بهم در خزیدند دو سرو بلند / ببادام بر روغن در افتاد قند
در آن تن بهم در دو چون لام الف هم زده / دو حرف از یکی جنس درهم زده
دو عاشق دو لولو و مرجان شدند / همی هر دو چون ماریچان شدند
چو لولوی ناسفته زان لعل سفت / هم آسوده لولو و هم لعل خفت
سکندر بر آن چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب را بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمهٔ نای و نی
که می بینوای میگوارگان / کند چاره کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه / جرس در گلو بست هارون شاه
دوال دهل زن درآمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند / پرستشگری را بیاراستند

دوم جرس در گلو در ... و نیز در مصرعه عامهٔ نسخ واقع شده و چون هارون را جرس در گلو بستن مرسوم نیست ظاهر الکلو تحریف باشد و کلو صحیح بود و میتواند که مراد از گلو گلوی اسپان باشد و چون جلو دار دیگر را نسبتی با اسپان نیست جرس بستن بهلوان

در هندوستان رسم چنین است که جرس در گلو بستن از فیل ... مناسبت نیست زیرا که ... و گر جرس در گلو بست ... دو عاشق از جان با موافقت ... بازم جان ... لطیف

لام الف ... و دو حرف ... استعاره ...

شه از خواب نوشینه سر برگرفت | نیایشگری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد | بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای | بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود | گهی داد بر نیکمردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب | ز سر در ره می برد و از دیده خواب
در لهو بگشاد به همدمان | ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت | کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور | که زانجا توان یافتن روز و زور
یکی از سپاهان وری کرد یاد | که گنج فریدون از انجا کشاد
یکی گفت قیصور به زین دیار | که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین | که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است | که هیزم همه عود و گل عنبر است
دران انجمن بود پیری کهن | چو نوبت باو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی کشاد | چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است | که آبی دران زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود بر مسنج | که خاکست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار | سر از چشمهٔ زندگانی برآر
کزان آب صافی بسی سالخورد | به بینی به بهر اندران کس نخورد
شنید انجمن با سر افگندگی | که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد / مگر کان سیاهی بر آن آب خورد

سواد حروفش ست از بنای / همان آب وی معنی جانفزای

وگرنه که بیند زمین سیاه / همه چشمه کز مرگ ازو نگاه

دگر باره پیر جهاندیده گفت / که بیرون از این مرزهای نهفت

حجابیست در زیر قطب شمال / در او چشمهٔ پاک زآب زلال

حجابی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان ز آرام او

هر آنکس کز آن آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک زانشویش آن گفتگوی / پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست

ز تا تا بآن بوم راه اندکیست / ازین ره که نیو دلی زنده نیست

چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن چیره وار

دگر بارگه سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد

چو شه منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان دید لشکرگهش / جهانی دگر خاص بر درگهش

زنان از لشکر دران کوهگاه / ببازار محشر همی ماند راه

سه شیر مرغ ارغوان تافتند / ببازار لشکرگهش یافتند

بهر خشکساری که خسرو رسید / ببارید باران گیا بردمید

پی خضر گفتی دران راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود

قوله بن غار الخ یعنی در اصل بن غار بود که در هم بلغار خواندند وتحقیق لفظ بلغار در اصل بن غار است در اینجا تخاطیم کرده‌ام بلغار خوانند پس لفظ بلغار معرب از بن غار باشد این از انحطت است و فارسی و عربی لازم

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت | که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هر چه با خود گران داشتند | بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آن جمع کانجا شد جایگیر | شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت | بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار آن کشورند | رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بیقیاس | دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیاروش | کماندار بختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان | شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر | نگردد در آن راه جنبش پذیر
که پیری کهن گر بود سالخورد | ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند | ره دور بی راه دانا شدند
بهان خسرو از مردم آن دیار | طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت | ز منزل بمنزل میل داشت
همه توشه از شیر زن و شور | روان کرد بر پشت اسب و ستور
روان شد سپه سوی ظلمات تاخت | بران بادکان نامی بنشاند
بماند از گفتش بهان گفتنی | که جای چنین است ناگفتنی
چو یکماه ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید گشت حال
ز قطب فلک نشانی نمود | براه فرو شد بیک نقطه زود

به جائی رسیدند کز آفتاب ... ندیدند بیش از زبانی در آب
چنان اندک اندک همی شد شتاب ... که میلش همی رفت و می جست آب
خط استوا بر افق سر نهاد ... میانجی به قطب شمال ایستاد
زمین از پراو روشنائی نمود ... حجاب سیاست سیاهی فزود
سوی عطف گاه زمین تاختند ... دران سایبان رایت افراختند
ز گیسوی سیاهی بر او برد حرف ... دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی بود این ره بر هوشمند ... بیک سو ز پرگار چرخ بلند
دو گشت اندک اندک پرگار دور ... بهر دوری دوتر گشت نور
چنین تا که گه به جائی رسید ... که یکبارگی شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه ... جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست ... نماینده راه این راه کیست
سگالش همی کرد کا آگهان ... که هست این سیاهی حجاب نهان
درون رفت شاید بهر آن که هست ... بباز آمدن را که آرد بدست
به چاره گری هر کسی می شتافت ... بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن نیار ... سیه مشک بر عود کرد اختیار
بر آشفت گردون گوزن نخچیری ... ز زنگی بدل گشت کشمیری
شد آن راه از موی باریکتر ... ز تاریکی شام تاریکتر
به هنگام خود هر کسی رفت باز ... در اندیشه آن شغل را چاره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود ... که روشن دلی مهر پرورد بود

۳۵۵

پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش همزبان ناله

وزان روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را / چو دریا گهر کان سنج یاقوت را

بصندوق در ادش نهان کرده بود / برخ ره آوردش آورده بود

در آن شب که از راه برگشتگی / ورا ماند اندیشه سرگشتگی

جوان آن دربسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد

که چون آمدن شه پشیمان شده است / بسختی کشی سست پیمان شده است

بتا یکی آمدش اهراس / که هنجار خود را نماند قیاس

توان در درون رفت بی رهنمون / برون آمدن را ندانند که چون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان بایدش تندرست / کزادن همان باشد او را نخست

چو زاده شود کره بادپای / سرش را ببرند حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش

دل مادیان زو تب و تاب آورد / وزانجا برفتن شتاب آورد

چو آید گه بازگشتن ز راه / بود مادیان پیشرو بر سپاه

بپوید بسو کره نغز خویش / برون آورد ره بهنجار پیش

از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از ندیم ‌‌ بچاره گری رشته را یافت سیم

سحرگه که مشکین پرند طراز ‌‌ بدیبای عودی بدل گشت باز

بفرمود شه تا نقیبان بار ‌‌ بهر کس کنند این سخن آشکار

که شه جستجوی کند رهنمون ‌‌ که چون آید از پرده راهی برون

بیایند بر شاه گیتی فروز ‌‌ ازین تیره شب پر نمایند روز

یکایک یلان جمله برخاستند ‌‌ برفتاری شاه بشتافتند

شهنشاه بنشست با انجمن ‌‌ برفتن شده هر یکی رای زن

ز هر گونه چاره می ساختند ‌‌ دگرسان فسونی برانداختند

شه افسون هر کس خریدار نی ‌‌ در چاره هر کس پدیدار نی

جوانی خردمند و آهسته رای ‌‌ سخن راند نا اندیشه رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید ‌‌ بچاره گری گرد شه را پدید

چو بشنید شه دلپذیر آمدش ‌‌ بنزد خرد جای گیر آمدش

بدو گفت کازاده مرد جوان ‌‌ چنین رای خود زدن چون توان

تو این دانش از خود نیندوختی ‌‌ بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتی آباد گردی بگنج ‌‌ وگرنه بکش گفتن آئی برنج

جوان گفت گر زینهارم دهی ‌‌ کنم محمل از بار هودج تهی

بدو گفت شه دادمت زینهار ‌‌ بگو راست گر خود شوی رستگار

جوان گفت میگویمت راز راست ‌‌ که این دانش از رای بابای ماست

شهنشه چو فرمود روز نخست ‌‌ که ناید بره پیر ناتندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال ... ز گردون بهی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش ... فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش ... نه بد بود گرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش ... رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم ... چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در شگفت ... برافروخت کین نکتهٔ نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود ... که در چاره محتاج پیران بود
که گر بیخ شاخ بازی کند ... بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر به دانش بود بی‌نظیر ... نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان ... که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد بیاورد نزدیک شاه ... یکی پشته دار از سمور سیاه
وزان هر یکی قندزی نام تر ... بجوهر یکی زان یکی خوشتر اندام تر
چو شه نزد او ماجرا بازگشت ... دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت ... عجب با ندیشه اندران کار سخت
باندیشهٔ روشنایی نمای ... دو ماده سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد ... کز آبستنی باشد و وقت زاد
بیارید ز انگونه کان پیر گفت ... شود زاده با او باخاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه ... سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ ... بجوی و بیار از آب حیوان بچنگ

خاک

بدان آب روشن بصر کن مرا — وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرسنج زنو تا کهن — ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گزارنده دهقان چنین در نوشت — که اول شب از ماه اردیبهشت

سکندر بتاریکی آورد رای — که خاطر بتاریکی آید بجای

زمینی گزین قفل زرین کلید — ز تاریکی آرند گوهر پدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش — سزد گر حجابی برارد بپیش

نشیننده چون چشمهٔ آبگیر — بلی گر حجابی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد — عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها — نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان دران راه نو — که خضر پیمبر بود پیشرو

شتابنده خنگی که در زیر داشت — باو داد کو زهرهٔ شیر داشت

بدان تا بران ترکتازی کند — سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد اندر مغاک — بآب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین او ره شو پس — تو هم رهبری نیست بیش از تو کس

جریده بهر سو عنان تاز کن — بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برارد فروغ — که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو یابی به نیک اختری — نشان ده مرا تا زمن برخوری

بفرمان شه خضر خضرا خرام / باهنگ پیشینه برداشت گام

ز هنجار لشکر بیکسو فتاد / نظرهای زحمت ز هر سو گشاد

چو بسیار جست آب ازو نهفت / نمیشد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ / چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن این سخن دور بود / وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود چون صبح باشد پگاه

شب تا بناکاسته چون بود / چنان بود کز مه بر افزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش / چه ماندگی سازم از جوهرش

نیاید ز رهرو بهر آن نور و تاب / هم آتش توان خواندن او را هم آب

چو با چشمهٔ خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت

دلش گشت شاد از صفای زلال / که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه بر کند چست / سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وزو خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را نیز سیراب کرد / می ناب در نقرهٔ ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد / همیداشت دیده بران آبخورد

که تا چون شه آید بفرخندگی / بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او
نهان گشت آن چشمه از چشم او

درین داستان و میان سخن
بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود
دران چشمه کو بر گذرگاه بود

چو بایکدگر هم ورود آمدند
بدان آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار
که چشمه کند خورد را خوشگوار

بران نان یکی ماهی از مشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود

بدست یکی زان دو فرخ جمال
در افتاد ماهی بآب زلال

بپیچید در آب فیروزه رنگ
که تا ماهی رفته آرد بچنگ

چو ماهی بجنگ آمدش زنده بود
پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای
بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی
بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد
که او نیز خورد آب از آن آبخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گهر
کند ماهی مرده را جانور

شگفتی دران ماهی مرده بود
که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

ز ماهی و آن آب گوهرفشان
دگر راوی تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان گر جایگاه
مجوسی و رومی غلط کرده راه

گر آبی ست روشن درین تیره خاک
غلط کردن آبخوردش چه باک

چو الیاس و خضر آبخور یافتند
ازان تشنگان روی بر تافتند

زشادابی کام آن سرگذشت ‌ ‌ یکی شد بدریا یکی شد بدشت

زیک چشمه و یا شده دانه شان ‌ ‌ دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر بامید آب حیات ‌ ‌ همی کرد در رنج و سختی ثبات

بسیر خویش اسبری از چشمه جست ‌ ‌ که سیراب تر سبزه از چشمه رست

بهر منزل وز در جستن چشمه راند ‌ ‌ برو سایه افگند در سایه ماند

نگه کرد نامیدی در دل تنگ داشت ‌ ‌ که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

زچشمه نه سایه رسد بلکه نور ‌ ‌ ولی کم فتد سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب ‌ ‌ کجا سایه با چشمه آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار ‌ ‌ چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه بهتر ز گرم ‌ ‌ که آن هست سوزنده این هست نرم

فرو ماند خسرو در آن سایه گاه ‌ ‌ چو سایه شده روز بر وی سیاه

بامید آن کآب حیوان خورد ‌ ‌ که هر کس که بینی غم جان خورد

از آن ره که او عمر پیوند گشت ‌ ‌ چو نومید شد عاقبت بازگشت

در آن غم که تدبیر بیرون آورد ‌ ‌ کز آن سایه خود را برون آورد

سروشی در آن آرزو آمدش پیش ‌ ‌ بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام ‌ ‌ نشد سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز ‌ ‌ که این سنگ را دار با خود عزیز

ور آن کوشش از بهر این سنگ بست ‌ ‌ که همسنگ این سنگ آری بدست

همانا که آشوب چندین هوس ‌ ‌ بهم سنگ این سیر گردی و بس

بتندی سنگ و شهریار جهان | سپارنده سنگ و شد نهان

بتابنده پیشند زان تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که روزی بهر کس حظی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید | نجسته بخضر آب حیوان رسید

سکندر بتاریکی آرد شتاب | ره روشنی خضر یابد بر آب

دگر هاتفی گفت کای اهل روم | فروزنده گی شد این مرز و بوم

پشیمان بود هر که بردارد ش | پشیمان تر آنکس که بگذاردش

از آن هر کس افکند در جیب خویش | باندازهٔ طالع بخت خویش

شگفتی بسی دید شه در نهفت | که نتوان از آن ده یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور | نگفتم که ره می شد از راه دور

چو گوینده دیگر آن کان گشاد | اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمه شاه آشنائی نیافت | سوی چشمهٔ روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه | بباز آمدن برگرفتند راه

همان پویه در راه نو شد که بود | همان مادیان پیشرو شد که بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار | پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب | ز بی آبی اندام خسرو بتاب

دوید از پی آنچه روزی نبود | چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید | تو بنشین که خود روزی آید پدید

بسی تخم کارد کسی بدرود | همایون کسی کو از آن برخورد

نشاید همه کشتن از بهر خویش
که روزی خورانند زاندازه بیش

زباغی که پیشینگان کاشتند
پس آیندگان بهره برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز
ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در کشتکار جهان بنگریم
همه در کشاورز یکدیگریم

بیا ساقی آن می که آتش‌وش است
بمن ده که می در جوانی خوش است

مگر چون ز دوران می و بار ترکنم
به بخت خود را جوان‌تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان رهبری کرد آن باریان
که تا جست راستی در میان

بران خط روز نخستین گذشت
چو پرگار بود آخرش بازگشت

چو اقبال شد شاه را کارساز
[illegible]

شدش رهنمای آن عنان تافته
[illegible] کرده نایافته

نیفتاد از آن آب تاب تافتن
که روزی نبد قسمت آن یافتن

نرنجید گر رفت حیوان ز دست
که دریا به حیوان چو حیوان فروز

چو اندوه آید شود ناسپاس
ز مشکل تر اندوه اندر هراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن
به از غرقه آب دریا شدن

برنجد سر از درد سرهای سخت
ز انسان که از زخم شمشیر و تخت

نرنجد کله تنگی بی خون بود
شکفته گرد از خوشی افزون بود

بسی کار کز کار مشکلترست تن آسان کسی کو تو دل ترست

چو دیدند لشکر ره آورد خویش نهادند سنگی ره آورد بیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود کز و دیده را روشنی قوت بود

یکی راز کم گوهری دل بدرد یکی را زبی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

دو اسبه روزی مه و شه از شتاب ستد داد و دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد که پنهان بدو آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و کردش عیار ز بس سنگش افزون بود و بار

ز مثقال بیش آمد از من گذشت بسی سنگ و رشته از گره در گذشت

بعد من کیانی برافراختند در و سنگ هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه ز بر سنجش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از در نهفت که این سنگ با خاک سازید جفت

کف خاک با او چو کردند یار بهم سنگیش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمودار نغز که خاکست کو خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران وسرکی زرین دران پایه گشتند زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بسی سخن در سخن میشد از هر کسی

عبارت از غلامان زرین کمر ۱۲

اشارت بتخت و زرین ستون ۱۲

نظر بسنجیدن و وزن کردن ۱۲

که گر زیر تاریکی آن آب هست / شتابنده را چون نیاید بدست

اگر نیست آن آب تیره خاک / چرا ماهش از ماهیانست پاک

ز مهتاب شد سخنهای نغز / کزو روشنائی درآید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم / چنین گفت پیری بدآرای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات / که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس / که هرگز نمیرد دران هیچکس

کشیده دران شهر کوه بلند / شده مردم شهر ازو شهربند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زان شکوه

بخواند ز مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر / نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز هستی کند سوی بالا شتاب / ز پرسندگان در نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید / کس آن بند را می نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان / بآن شهر شاید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانش پسیج / فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمائی دلش تیز گشت / دران عزم رایش سبکخیز گشت

بفرمود کز زیرکان سپاه / ستیهنده چندی درآید براه

دران منزل آرامگاه آورند / سخن را درستی بشاه آورند

باندرزشان گفت ز آواز کوه / نباید که جنبد کسی زین گروه

٣٦٦

اگر نام پیدا کند با نشان / بران گفته گردند همناشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده آز
نصیحت پذیران اندرز شاه / سوی شهر هرگز نجستند راه
دران شهر با فرخی تاختند / بجای خود آرامگه ساختند
خبر یافت از آنکار و نهفت / چنان بود کان مرد دیرینه گفت
بهر وقت آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان یار
نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی نابود / کزان ره نگشتی بشمشیر دود
رقیبان شه چاره ساختند / نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده چندی بگشت / فلک منزلی چند را در نوشت
ز پیکان شه گردش روزگار / یکی را برفتن شد آموزگار
ازانان رازجویان پنهان پژوه / یکی را بخواند هاتف ز کوه
سبکخاست آنکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند دامانش یاران بچنگ / که در پویه بنمای سختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان بند شست زود / فغان میزد و تیزتر می‌نمود
همی گفت چیزیکه آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور / شد آواره زیشان چو پرنده زور
بماندند یاران ازو در شگفت / ازو هر کسی عبرتی در گرفت

که زیرک‌تر از ما درین ترکتاز / نگه چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی در گذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر نوبتی در رسید / شد او نیز در نوبت ناپدید
هراسنده گشتند زان داوری / که کس را نکرد آسمان یاوری
وت ربایندهٔ روم که ماندند باز / نخواندند ازان لوح حیرت طراز
ز بی‌رائی خود به راه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی
بهنگام رفتن درنگی نبود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانم که آواز آن پرده چیست / نوازندهٔ ساز آن پرده کیست
چو یاران ازین پرده نشناختیم / ازان پرده آهنگ دون تاختیم
زما چند کس کرد بر کوه ساز / نیامد یکی رفته زان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین ست خود گنبد تیزگشت / که گه کوه گیرند و گه گاه دشت
سکندر چو از رقیبان شنید / رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان ره ازانش نگه باز آمدی / کز و یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار گشته بماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان / کسی راست کو را سر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد و مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور

که تیر خوردن عقاب دلیر | به پر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود | که بی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده | ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا بهم بر زنی روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند | سری را برارد بچرخ بلند
درارد یکی را ز منظر بچاه | برارد یکی را ز ماهی بماه
کند اینچنین چند بازی بسیج | سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازان توسنی به که باشیم رام | که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو بازی فرس بدلجامی کند | خر مصریان را غلامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید | رمید از همه باکسی نارمید
جهان آنکسی رست کو در جهان | شود آگه از کار کارآگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه | که چون شد در ان غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد | وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درامد بروس | براراست آن مرز را چون عروس
وزانجا درامد بدریای روم | برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند | سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان میکشیدند پیش | چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر گوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری
درآرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند / دُر و سیم و زر بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را
به برج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید روشن کلاه
شه از روم شد بازمین خویش بود / به روم آمدن ز آسمان بیش بود
چو آبی که ابرش به بالا برد / به باز آمدن دُر به دریا برد
نشست از بر تخت یونان نباز / برآسود از رنج راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت / به هر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوایف بعهد بان او / کمر بست بر عهد و پیمان او
بتشریف او سر فراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند
بدان کار که هر یک بجوهر کشی / برآورد گردن بگردنکشی
کسی گردن خود کسی را نداد / بجز بهر کسی گردنی برکشاد
بیاد سکندر گرفتند جام / جز او هیچ کس را نبردند نام
چو شه باز در ملک یونان رسید / بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایه ها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسید از پی معجزی / نه پیچید گردن ز فرمانبری
دگر باره ز آد سفر برگرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

از آن نوبت آن بد که آباد بوم — همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن بد که بی راه را — روان کرد رایت بخورشید و ماه

چو زین بزمگه باز پرداختم — شکر ریز بزمی دگر ساختم

سخنهای شیرین در آن نیم درج — بسی کردم از بکر اندیشه خرج

گر آن دُر که یکیک برو بسته ام — بهم مطلعی باز پیوسته ام

بیکجای در رشته آرند باز — پر از دُر شود رشتهٔ عقدساز

جداگانه فهرست هر پیکری — ز قانون حکمت بود دفتری

جهان ساقیان گزارش گران — که بر هم نشاندم گران تا گران

نشیننده هر یک دری تا بیاب — چو گنج و گهر نگهبان یاب

که داند چنین نقش انگیختن — برین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او — که از زهره خوشتر شد آواز او

بجای که نا راستی یافتم — برو زیور راستی بافتم

سخن کان نه بر راستی ره برد — بود خوار اگر پایه بر مه برد

کجا پیش پیرای پیشینه کهن — غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز — برین عذر داگفتم آن گفته باز

چو شد نیمه زین بنا مهربست — مرا نیمهٔ عالم آمد بدست

دگر نیمه را اگر بود روزگار — چنان گویم از طبع آموزگار

که خوابنده را سر برآرد ز خواب — برقص آورد ماهیان در آب

زمانه گرم وا و خواهد امان	چنان ست اندیشه را بر گمان
که در باغ این نقش و می نورد	گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنج از سفتهٔ طبع پر	چو فیروزه فیروزه در جوش دُر
ز هر باغ آرم گل نغز بوی	ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر	سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن ورز روشن چو ماه	بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم	بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمهٔ کتاب بمدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه	فریدون کمر ملک خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او	خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بر او تافته است	محیطی که تاج از گهر یافته است
چو دریای ثالث نمط شوی خاک	ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیارهٔ مشتری سربلند	نظرهای او یک بیک سودمند
به تربیع و تثلیث گوهرفشان	مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شاد وار	جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش	زده سکهٔ عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی	ز فرسنگ پر کرده و از غم تهی
بزرم آفتابیست افروخته	برزم اژدهای جهان سوخته

هنر و سخن در وفی که دارد چو آب / بدو چشم روشن شده ست آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افکند / سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و هسپان و روم / پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند / بسر سبزی تخت شد سربلند
نثاری نمودم سزاوار او / که ریزم بر او رنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری / ز اسکندری هم با سکندری
بقا بادشه را به نیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر / سریر ترا سر برآرد ز مهر
تویی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
نیاز زر گیتی کس آن دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزهٔ گل گر آبی چکید / دران ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه کز سنگ خارا رسد / چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد / سخن را گزارش بنام تو کرد
جهان پیش تخت تو مهمان کشید / که آن مور پیش سلیمان کشید
مبین رنگ طاوس و پرواز او / که چون گربه زشت آمد آواز او

زمانه گرم داد خواهد امان / چنانست اندیشه را بر گمان

که در باغ این نقش ومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد

کنم گنج از سفته طبع پر / چو فیروزه فیروزه در جوی در

زهر باغ آرم گل نغز بوی / زهر گل گلابی در آرم بجوی

گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن زود گردد گزارش پذیر

بیا ساقی آن زر روشن چو ماه / بمن ده بیاد زرین کوس شاه

که تا مهد بر پشت پروین کشم / بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمهٔ کتاب بمدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر ملک خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاختر بدو فتح راست / محیطی که تاج از گهر یافته است

چو دریای ثالث نمط شوی خاک / ثالث ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیاره مشتری سر بلند / نظرهای او یک بیک سودمند

بتربیع و تثلیث گوهر فشان / مربع نشین و مثلث نشان

ز سرسبزی او جهان شاد خوار / جهان را ز چندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش / زده سکه عبده بر درش

جهانرا به نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر کرده وز غم تهی

ببزم آفتابیست افروخته / برزم اژدهای جهان سوخته

مرز و شتن درو فی که دار و چو آب / بدو چشم روشن شده ست آفتاب

چو شمشیر آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان کمین افکند / سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ و فلسطین و سهبان و روم / پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند / بسر سبزی تخت شد سربلند

نثاری نمودم سزاوار او / که ریزم بر اورنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگین چنین گوهری / ز اسکندری هم با سکندری

بقا باد شه را به نیروی بخت / بدو باد سر سبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر / سریر ترا سر برآرد ز مهر

تویی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت

نثار ز گیتی کس آن دستگاه / که زنبیل فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل گر آبی چکید / دران ژرف دریا کی آید پدید

ز هم چشمه کز سنگ خارا رسد / چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود در علام تو کرد / سخن را گزارش بنام تو کرد

جهان پیش تخت تو مهمان رسید / که آن مور پیش سلیمان رسید

مبین رنگ طاوس و پرواز هم / که چون گربه زشت آمد آواز او

بدین بلبل خسروی بین که نوا | فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرامگه ساختم
نوائی سرایم ز ایام تو | که ماند بر و سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را
مرا پیل بار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی
من این نامه اگر بزر گفتمی | بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بدین کار داشت | چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای | ترا باد پاینده فرهنگ و رای
از آن پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح و ظفر باش فیروزمند
جهان پیشخورد جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از جام دهقان پیر | بمن ده یکی ساغر دستگیر
از آن می که جان ابد نوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

خاتمة الطبع

الحمد لله که در ماه فروری ۱۸۶۹ء نسخهٔ سکندرنامه باهتمام کمترین عنصر ستوده خصال بشیشر دیال در مطبع فیض مرجع جناب منشی نول کشور واقع کانپور زیور طبع پوشید

مثنوی نیرنگ عشق تصنیف محمد اکرم غنیمت لاہوری

رقعات مثنوی تصنیف مولوی محمد مقیم کہامانپوری

مثنوی قضا و قدر تصنیف میر علی رضا متخلص بتجلی

نالہ منظور – تصنیف سید منظور احمد صاحب مذاق تصوف مین ہے –

گلدستان خیال و خوان نعمت یہ دو کتاب ہین کتاب اول تصنیف ملا ذوقی اور خوان نعمت مین ترا کیب اقسام کھانون کے لکھے ہین –

مثنوی زلالی مسمے ایاز و محمود محشی ہے –

قصائد عرفی مشہور کتاب درسی ہے –

مثنوی لی رام عرف چشمہ عرفان تصنیف لی رام

ساقی نامہ ظہوری مشہور کتاب تصنیف ملا ظہوری ہے

قران السعدین – از حضرت امیر خسرو دہلوی –

قصائد بدر چاچ مشہور کتاب ہے –

شرح قصائد بدر چاچ معروف بشرح عثمانی شارح اسکے مولوی محمد عثمان خان شہید مدار المہام رامپور اس شرح کے ضمن مین عمدہ رسالہ ہر علم و فن کے ہین خصوصًا رسالہ جات رموز طلسم قابل دید ہین –

بہار دانش کلان – واضح و خوشخط تصنیف مولوی عنایت اللہ صاحب –

ایضًا خرد تصنیف ایضًا –

اخلاق و موعظت و تصوف کی کتابین فارسی

گلستان مشر – شیخ سعدی شیرازی رح

ایضًا — کاغذ رنگین و عمدہ –

ایضًا – متوسط قلم –

ایضًا – چوب قلم کاغذ سفید ولایتی عمدہ –

ایضًا – کاغذ حنائی –

ایضًا – پر قلم و واضح و خوشخط –

فرہنگ گلستان – تصنیف مولوی عبد الکدالموسوی –

گلستان مترجم – ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہے –

شرح گلستان مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی

ریاض رضوان – شرح گلستان از مولوی ریاض علی –

اخلاق محسنی – تصنیف ملا حسین واعظ –

گلستان حکیم قاآنی – یہ بجواب گلستان سعدی قابل دید ہے –

بوستان – جلی قلم مانند قلم اوسط قطعہ لائق دید ہے –

ایضًا – کاغذ حنائی –

بوستان دو مصرعہ خوشخط تصنیف شیخ سعدی بقلم جلی –

ایضًا – دو مصرعہ –

بوستان سہ مصرعہ – متن و حاشیہ مین سہ مصرع ہین –

ایضًا – دو مصرعہ مطبوعہ مطبع علوی –

مثنوی شاہ شرف – از شاہ بوعلی قلندر عارفانہ مضمون ہے –

مثنوی معنوی – مولوی روم چار مصرعہ ہر ۶ دفتر محشی –

شرح مثنوی بحر العلوم طبع جدید از تصنیفات حضرت مولانا عبد العلی بحر العلوم مرحوم یہ شرح حامل المتن ہے –

لطائف معنوی شرح مثنوی مولوی روم مطبوعہ کانپور –

مکاشفات رضوی – شرح مثنوی روم از مولوی محمد رضا –

اسرار الاولیا از حضرت شیخ فرید شکر گنج رحمہ اللہ

مجموعۂ مثنویات – فرید الدین عطار رحمہ کے رسائل ذیل ہین – جواہر الذات میلاد نامہ

الہی نامہ ... بن ـ
نزہتہ ... مفتاح الفتوح
... ندنامہ ـ
تحفہ محمدی ـ خواجہ امیر الدین عرف
پگلی وال ... واعظ عارفانہ مین بقلم
نہایت جلی
مطالب ... ـ مصنفہ شاہ تراب
در طریق مجاہدا
مثنوی بلبلیں ـ مصنفہ حکیم منور حسین فیض

ا ـ مصنفہ محمد امیر اکبر آبادی
ہل اسلام ـ
ا ری مصنفہ محمد علی یزدی اخلاق مین
ا ی مشہور علم اخلاق کی کتاب ـ
ہدایت ترجمہ عوارف مشہور کتاب ہے
المومنین موعظت مین ـ
... سعادت شرح قصیدہ بانت سعاد
مجالس العشاق ـ بالتصویر تصنیف میر

سین نمبرہ
عم و نثر دلکش
پندنامہ ـ مصنفہ ...
عطار تصوف مین ـ
مجالس العشاق بالتصویر مر
بہارستان جامی بجواب گلستان سعدی
کیمیای سعادت فارسی ـ امام محمد غزالی ـ
حدایق العشاق مصنفہ ملا رضی در تاثیرات عشق
اخلاق جلالی محشی از ملا جلال الدین محقق
دوانی ـ علم اخلاق مین نہایت خوشخط ـ
منطق الطیر تصنیف فرید الدین عطار تصوف مین
نظم اللآلی شرح قصیدہ امالی نصائح مین ـ
گلشن اسرار ـ تصنیف مولوی انور علی
صاحب در تصوف ـ
مثنوی ... زہد و صفا ... عرفان مصنف
محمد علی رفعت
نصائح اخلاق مین ـ

کتب زبان فارسی درسی مبتدیان مع منشآت وغیرہ

کریما محشی ـ از تصنیفات شیخ سعدی رح
کریما معرب قلم جلی مع اعراب ایجاد ...
کالکا پرشاد موجد ـ
انشاء دلاویز ـ در تلازم شطرنج از
مولوی عبد العزیز ـ
رقعات عزیزی مصنفہ ایضاً ـ
شرح کر... فہ حافظ
حب ـ
... ـ بطور ترجیع بند مصنف
احب ـ
ما ـ ترجمہ ہے کریما کا ابیات

نامقیمان ـ ... تصنیف شاد
علاء الدین ا
نامقیمان
نے اردو مین ترجمہ کیا ـ
محمود نامہ مصنفہ عنصری مشہور کتاب ہے
قافنامہ چراغنامہ فن بحث اطفال مین ـ
عطائی نامہ تصنیف شیخ شاہ محمد
غزلیات لامیہ ـ
صفوۃ الم ... عرف آمدنامہ
مشہور کتاب ـ
انشاء دلکشا ... فتح محمد صاحب
ایضاً انشاء دلکشا ... فتح محمد ... بقلم جلی

ن - س ۸۹۱۵۰۱۲۵

[illegible]

[illegible]